



حمای زحمت

niceroman.ir

نویسنده: زهرا حیدرآبادی

نام رمان : حمای زحمت

نویسنده : زهرا حیدر آبادی

ژانر : اجتماعی / احساسی

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

سیاهی شب، آسمون رو پوشونده بود.

از ترس این که الان یه روح پشت سرم باشه ، همش سر بر می گردوندم. نصفه شب ،
رد شدن از یه مزار قدیمی ، اونم با پای پیاده...

یه چادر مسافرتی کوچکی، که از توش صدای قران می اومد؛ توجهم رو به خودش
جلب کرد.

تو اون لحظه ، همه ترسم از بین رفت و فقط می خواستم برم و داخل این چادر رو
ببینم.

مردی میان سال، با صورتی نورانی، که روبروش یه قران تو رهن بود.

چهره ی خیلی گرمی داشت.

تا به حال هیچ کس برام انقدر عجیب نبود.

انگاری سال هاست اون رو می شناسم.

با آرامش مشغول خوردن قران بود و اصلا به دور و برش توجهی نمی کرد.

واقعا اون نمی ترسه ، که الان یه روح بیاد و بخورتش!؟

خودم از این فکر خندم گرفت. آخه ما آدما چرا همش از روح ، جن و ... می ترسیم؟

مگه ترس ناکن؟ مگه اونا موجودات خدا نیستن؟

نمی دونم چرا ، اما یه لحظه دلم برای مردک قاری سوخت! ...

چرا هیچ وقت تو جامعه، اسمی از اینا برده نمی شه؟ مگه اینا از افراد جامعه نیستن؟

شخصیتش خیلی برام جالب بود. خیلی دوست داشتم بدونم، که چه جور این مرد

قاری شده؟

برای این سؤال ، جواب های زیادی توی ذهنم بود؛ اما نمی تونستم به همین راحتی ،

درمورد زندگی مردم قضاوت کنم.

نگاهم رو از اون مرد گرفتم و به آسمون دادم؛ آقای ماه امشب کامل شده بود و ستاره

های درخشان، آسمون امشب رو زیبا تر کرده بودند.

همین طور که از مزار قدیمی رد می شدم، برای مرده ها هم صلوات می فرستادم؛ برای

شادی روحشون! ...

به خیابون که رسیدم، دستم رو روبروی چند ماشین تکون دادم؛ تا بالاخره یکی

وایساد.

راننده تاکسی مردی حدودا چهل ساله بود، که موهاش نسبتا به سفیدی می زد.

گوشیم رو از تو کیفم برداشتم و تو دنیای مجازی خودم غرق شدم.

راننده تاکسی: «خانم رسیدید»

سر برگردوندم ، تا کرایه رو حساب کنم؛ که راننده تاکسی رو به شکل قاری سر مزار دیدم.

با صدای راننده تاکسی که هی می گفت: خانم ، حواسم سر جاش اومد.

کرایه ماشین رو حساب کردم و در خونه ی نازنین خانوم رو زدم.

مریم خانوم(آشپز خونه ی نازنین خانوم) با عجله به سمت در اومد و در رو برام باز کرد.

چه قدر احساس تنهایی می کردم ،وقتی پا تو خونه ای می داشتم ، که همه واسم غریبه بودن!

مریم خانوم با عصبانیت گفت: «کجایی تو دختر؟ برو لباسا رو بشور. مگه نمی دونی خانم فردا این لباسا رو می خواد»

بعد از این که حرفش تموم شد، کیفش رو از روی تاب برداشت و از خونه خارج شد. حتی مهلت حرف زدن رو هم به من نداد. کیفم رو، روی تاب انداختم.

شیر آب رو باز کردم؛ آستین لباسم رو بالا زدم و لباس هارو توی تشت ریختم.

وقتی لباس هارو می شستم، یه سره صدای نازنین خانوم تو گوشم می پیچید: « این لباس هارو حتما با دست بشور؛ یادت نره، اتو هم بزنی ! تا قبل از ساعت ده صبح ، حتما باید آماده باشن!»

آبای توی تشت سرد بودن؛ همین سردی آب باعث شده بود لرزه بدی به جونم بیوفته. نا خود آگاه فکرم به سمت مردک قاری کشیده شد.

لحظه ای رو که تو چادر بود و قران می خوند از جلو چشمم نمی ره.

خیلی دوست دارم در مورد این جور آدم‌ها بیشتر بدونم؛ درمورد زندگیشون، این که چه چیزی باعث شده که مشغول به این کار بشن؟

بعد از آفتاب کردن لباسا، به سمت انباری رفتم تا بخوابم.

نیمه شب بود؛ صدای جیر جیرکا، تو کل حیاط خونه پیچیده بود.

رنگ دستام، سرخ شده بود و انگشتم ورم کرده بودند.

پتوی کوچکی رو، از روی میز برداشتم و اون رو، روی زمین انداختم. و یه پتوی دیگه، یه کم از اون یکی بزرگتر برداشتم و تا گردن زیر پتو قایم شدم.

انگشتم، حسابی ورم کرده بودن!

دستام رو روبروی دهانم گرفتم و روی انگشتم ها می کردم.

و از شدت خستگی زیاد، از حال رفتم. (خوابم برد)

صدای جیک جیک گنجشکا، کل باغ رو برداشته بود و نمی گذاشت من بخوابم.

پتو رو کنار زدم؛ دست و صورتم رو شستم و به یه روز دیگه سلامی دوباره دادم.

عقربه ها، ساعت هشت و نیم صبح رو نشون می دادن.

خوش حالم، که تا ساعت ده وقت دارم و می تونم کارا رو انجام بدم.

اتو رو تو برق زدم و لباسای شیک و زیبای نازنین خانوم رو برداشتم.

یادم میاد از وقتی که بچه بودم، این زن رو می شناختم؛ خیلی مغرور، پولدار و جذاب

...و تا جایی که یادم میاد، هیچ وقت بهش حسودی نکردم.

نه به ثروتش

نه جذابیتش

و ابهتش...

آروم لباسارو ، روی چوب لباسی زدم تا چروک نشن.

نیم ساعت دیگه مریم خانوم میاد ،تا برای نازنین خانوم غذا درست کنه، و اگه ببینه

که ظرفا رو نشستم، حتما به نازنین خانوم می گه و از حقوقم کم می شه.

انجام دادن کارای خونه، اصلا برا من سخت نبود؛ بلکه یه سرگرمی بود.

آخرین ظرف رو که آب کشیدم، زنگ خونه به صدا در اومد.

من: «سلام مریم خانوم»

مریم خانوم: «سلام، کارا رو انجام دادی؟»

در خونه رو بستم و گفتم: «بله خانوم، همه کارا رو انجام دادم.»

خیلی دوست داشتم بدونم، که امروز نازنین خانوم کجا می خواد بره، که این همه رو

تمیزی لباساش تاکید کرده بود؛ به خاطر همین از مریم خانوم پرسیدم: «مریم خانوم،

میشه بگید امروز نازنین خانوم کجا می خواد بره؟»

مریم خانوم ، کیفش رو روی جالباسی گذاشت، سرش رو بالا گرفت و گفت: «فضولیش

به تو نرسیده؛ تو به کارت برس»

هیچ وقت از رفتاری مریم خانوم و نازنین خانوم ناراحت نمی شدم؛ به این رفتاراشون

عادت کرده بودم.

همیشه پیش خودم فکر می کردم، که لابد یه مشکلی دارن که این جور رفتار می

کنن.

خواستم برم سمت انباری و گوشیم رو بردارم، که مریم خانوم گفت: «کجا؟»

من: «دارم می رم گوشیم رو بردارم.»

مریم خانوم: «همش باید سرت تو گوشیت باشه!؟»

بعد یه لیست از انواع، حبوبات، سبزیجات و ... داد دستم: «بیا!

چی فکر کردی؟ فکر کردی میری تو اتاقت و با گوشیت بازی می کنی؟

نه عزیزم؛ اصلا از این خبرا نیست. باید بری خرید! همشون رو بخر، چیزی جا

نمونه!»

من: «چشم مریم خانوم، چیز دیگه ای نمی خواین؟»

مریم خانوم: «نه فقط برو!»

کاغذ رو تا کردم و توی جیب مانتوم گذاشتمش.

گوشیم و کلیدای خونه رو تو کیفم انداختم؛ از مریم خانوم خدافظی کردم؛ هر چند که

جوابم رو نمی داد.

بعد در خونه رو بستم و قدم زنان به سوی بازار حرکت کردم.

در حال قدم زدن بودم که، چهره ی مرد قاری که دیشب سر مزار دیده بودم، روبروی

چشمام قرار گرفت.

یعنی واقعا خودشه؟

دو سه بار چشمام رو بستم و باز کردم؛ تا مطمئن شم خیالاتی نشدم.

سرش پایین بود و داشت از یه مرد سیاه پوش ، که فکر کنم عزا دار باشه پول می گرفت.

چهره ی خیلی گرمی داشت!

خیلی دوست داشتم، درمورد شغلش باهاش حرف بزنم؛ ولی فکر می کردم ناراحت می شه.

به خودم اومدم دیدم یه متریش وایسادم و دارم نیگاش می کنم و اون مرده سیاه پوشه هم نیست.

من: «سلام آقا!»

یه لبخند به رویم زد و گفت: «سلام دخترم!»

وای خدایا!

یعنی اگه درمورد شغلش ازش بپرسم ، ناراحت می شه ؟

خیلی دلشوره داشتم ، از بچگی همین جور بودم؛ اصلا دلم نمی خواست دل کسی رو بشکنم.

با دو دلی گفتم: «آقا می تونم باهاتون صحبت کنم؟»

مردک قاری: « بله دخترم ، چرا که نه؟»

من : «اگه ناراحت نمی شنید ، می خواستم یه کم در مورد شغلتون برام توضیح بدید ؛ البته اگه می شه...»

مردک قاری: « بله که می شه. البته نه وسط خیابون!»

یه لبخند پر رنگی زدم و گفتم: «بله ، ببخشید اصلا حواسم نبود. »

اصلا فکر نمی کردم ، که این قدر خوش رو باشه.

فکر می کردم ناراحت بشه!

و مثل بقیه آدما، بهم بگه فضولم و از این حرفا...

مردک قاری: «دخترم ببخشید ، من باید برم پرسه ی دختر یکی از دوستانم ، میشه

فردا حرف بزنیم؟»

من: «بله حتما، ببخشید که مزاحم شدم؛ می شه فردا عصر ساعت سه بیایید تو پارک

کنار مزار...»

مردک قاری: «نه دخترم چه مزاحمتی؛ بله که می شه؛ فقط می شه اسمتون رو

بگید؟»

کیفم رو تو دستم جابه جا کردم و با لبخند گفتم: «من هُما هستم؛ خوشبختم. »

وقتی خودم رو معرفی کردم، برای یه لحظه خنده از رو لبش رفت و با صدای گرفته ای

گفت: «خوش بختم دخترم، من هم حسان هستم. »

حسان، چه اسم زیبایی!

سرم خیلی درد می کرد ؛ سرگیجه داشتم.

نمی فهمم دلیل این همه بی تابی چی می تونه باشه؟

من: «ببخشید آقای حسان من دیگه مزاحم نمی شم ؛ خدافظ»

آقای حسان: « خدافظ دخترم!»

بعد از این که از آقای حسان خدافظی کردم، به راهی که داشتم می رفتم ادامه دادم.

صدای آقای حسان خیلی برام آشنا بود؛ نمی دونم چرا آقای حسان این قدر برام عجیبه؟

همه چیزایی رو که مریم خانم تو لیست برام نوشته بود رو خریدم.

خیلی سنگین بودن ؛ دستام خیلی درد گرفته بود.

نازنین خانوم ، هنوز حقوقم رو نداده بود، به خاطر همین پول نداشتم تا کسی بگیرم؛ اضافه ی پول هایی ، که مریم خانوم برای خرید بهم داده بود هم، باید بهش پس می دادم.

نزدیک خونه که رسیدم، حسابی عرق کرده بودم و دستام خیلی درد می کردن.
کلید خونه رو از تو کیفم در آوردم و دوباره وارد خونه ای شدم ، که حس غریبی داشت.
از وقتی با آقای حسان حرف زدم ، خیلی فکرم درگیر شده.

وقتی خریدا رو تو آشپز خونه گذاشتم، روی تاب نشستم؛ موهام رو باز کردم و تاب خوردم.

همیشه کارم این بود، که درمورد زندگی آدمما جستجو کنم.
درد های جامعه رو بفهمم.

خیلی جاها رفتم و داستان زندگی خیلیا رو شنیدم.

زندگی دختری که تو خیابونا گل می فروخت، زندگی پیر مردی که تو بازارا گدایی می کرد، زندگی یه معتاد کارتون خواب و ...

این کار یه کم آرومم می کرد؛ بهم امید می داد که زندگیم رو ادامه بدم.

این کار بهم فهموند که زندگی، سخت تر از زندگی من هم تو این دنیا هست.

و فهمیدم که ، خدا هیچ وقت بنده هاش رو تنها نمی ذاره؛ حتی تو سخت ترین شرایط ...

تا به حال هیچ وقت به زندگی یه قاری فکر نکرده بودم.

مطمئنم هیچ کسی نیست که تو زندگیش سختی نکشیده باشه.

حتی پولدارا هم یه غم بزرگ تو دلشون هست.

انقدر تو فکر فرو رفته بودم و تاب می خوردم ، که متوجه حضور نازنین خانوم نشده بودم.

من : «! ... خانم ، سلام؛ ببخشید متوجه ی حضورتون نشدم. »

نازنین خانوم خیلی مغرور سری تکون داد و پاکت کوچکی رو، روی صندلی کنار حوض گذاشت و گفت: «این حقوق این ماهته!»

من : « خیلی ممنون خانوم. »

دستاش رو تو جیبش کرد و گفت: « فردا عصر من مهمون دارم؛ کف حیاط رو بشور و بعد از خونه برو! برای پذیرایی مریم هست. »

من: « چشم خانوم!»

حرفش رو زد و رفت؛ فکر نکنم حتی جواب من رو هم شنیده باشه.

خونه نازنین خانوم خیلی بزرگ، من فردا وقت نمی کنم کل خونه رو تمیز کنم و سنگ کف حیاط رو هم بشورم.

وارد حال شدم؛ دستمالی به سرم بستم و شروع کردم به گرد گیری اتاقا و جارو

کردنشون ...

«حسان»

بوی عود ، اسفند و گلاب ، تموم فضای مسجد رو پر کرده بود.

صدای گریه و زاری عزادار ها ، هر لحظه بلند تر می شد.

دیگه نمی تونستم این فضا رو تحمل کنم؛ انگار خاطرات چهارده سال پیش دوباره تکرار شده!

چهارده سال از این اتفاقات گذشته، اما هنوز هم داغش رو دلم سنگینی می کنه! ...
بخض تو گلوم رو قورت دادم و از مسجد خارج شدم.

بخاطر بی پولیم، هیچ وقت وسیله ای (ماشین، موتور و ...) نداشتم، تا بتونم باهاش جایی برم.

خیلی از خودم بدم میاد؛ حتی بخاطر من ، زندگی نرگس(زن حسان) هم خراب شد.
زندگی ، بچم...

«بعضی وقتا، آدما بخاطر یه سهل انگاری، ممکنه تموم زندگی شون رو به باد بدن!
«...»

«هُما»

وقتی تموم اتاقا رو تمیز کردم؛ چشمم به اتاق نازنین خانوم افتاد.

یادم میاد از وقتی که بچه بودم، نازنین خانوم نمی داشت وارد اتاقش بشم؛ یه جورایی ورود من به اتاقش ممنوع بود.

همیشه واسه این جمله یه «چرا» تو ذهنم بود؛ چرا نازنین خانوم نمی ذاره من وارد اتاقش بشم؟

دوستاش، اقوامش و حتی مریم خانوم هم می تونستن برن تو اتاقش؛ پس چرا من نمی تونستم؟

همیشه نازنین خانوم در اتاقش رو قفل می کرد؛ اما امروز نیمه باز بود. از حال بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مریم خانوم داشت وسایلش رو جمع می کرد، تا به خونش بره؛ اما من هر وقت وسایلم رو جمع می کردم، یا می رفتم برای خرید، یا تحقیق! ... آخه خونه ای نداشتم، که بخوام اون جا برم.

من: «مریم خانوم، نازنین خانوم کجا رفتن؟»

مریم خانوم: «کجا می خواستی بره؟ خب رفته مطبخ دیگه! ...»

نمی دونستم رفته بیرون، فقط یه حدس زدم؛ که حدسم درست بود.

یعنی الان نازنین خانوم رفته مطبخ، مریم خانوم هم که می خواد بره! ... پس من تو این خونه تنها می مونم.

یعنی می تونم برم تو اتاق نازنین خانوم؟

با صدای بسته شدن در، به خودم اومدم و دیدم که کسی تو خونه نیست. حس کنجکاویم، خیلی فعال شده بود.

حتی اگه چیزی هم تو اتاقش نبود، بازهم می خواستم برم و چیدمان اتاقش رو ببینم.

دستم رو گذاشتم رو در اتاق نازنین خانوم و آروم بازش کردم.

وای خدای من! ...

چقدر اتاقش قشنگه! ...

تموم وسایل اتاقش به رنگ مشکی بودن ، به جز قالیچه ی وسط اتاق که رنگ نقره ای داشت.

چشمم به صندوقی خورد ، که گوشه ای از اتاق بود.

صندوق مشکی رنگ، مخمل! ...

صندوقش خیلی برام عجیب بود؛ آگاری یه بار این رو دیدم.

اما یادم نمی اد و اصلا با عقل جور در نمیاد؛ چون نازنین خانوم هیچ وقت نداشته که من داخل اتاقش برم.

دستم رو بردم سمت صندوقچه ، تا اومدم بازش کنم ، که دستم کشیده شد و با سیلی که نازنین خانوم بهم زد، پرت شدم گوشه ی اتاق! ...

نازنین خانوم: «تو با چه جرعتی وارد اتاق من شدی؟ هان! ...

گم شو بیرون دختره ی عوضی! ...»

اشکام بهم اجازه نمی دادن تا درست جایی رو ببینم.

گوشم خیلی کشیده شده بود.

نازنین خانوم: «مگه بهت نگفتم برو بیرون؟ دختره ی بی کس و کار! ...»

همیشه تنهاییم رو به رخم می کشید! ...

اشکام رو پاک کردم و خواستم از اتاق خارج بشم که، مریم خانوم رو تو چهار چوب در دیدم؛ چشماش رو گرد کرده بود و با یه اخم ترسناکی داشت نگام می کرد.

با صدای جیغ نازنین خانوم که گفت: برو
 مریم خانوم سری از روی تاسف تکون داد و عقب رفت.
 از کنارش رد شدم و
 به پناه گاه همیشه گیم ، یعنی انباری خونه، پناه بردم.
 زیر پتو ها قایم شدم و زجه زدم.
 سه ، چهار سالی بود که نازنین خانوم دست رو من بلند نکرده بود.
 دوباره خاطرات گذشتم برام زنده شدن.
 روزایی که با دست و پاهای کبود ، خونه رو جارو می زدم؛ اون روزا همیشه زیر چشمم
 کبود بود و استخونام صدای شکستگی می دادن.
 روزی که نگذاشت دیگه به مدرسه برم؛ فقط به خاطر یه اشتباه کوچیک! ...
 تنها گناه من این بود ، که نمی تونستم ظرفا و لباسا رو به خوبی بشورم.
 صدای هق هقام ، هر لحظه بالا تر می رفت؛ سرم رو تو بالشت فرو کردم ، تا بتونم
 کمی صدام رو خفه کنم.
 انقدر اشک ریختم و ناله کردم تا خوابم برد.
 گل رز سفید رو روبروی بینیم می گیرم، چشمام رو می بندم و آروم عطرش رو نفس
 می کشم.
 «هُما»
 سر برمی گردونم تا ببینم کی من رو صدا می زنه؟

ولی به جز باغ گل رز دیگه چیزی نمی بینم.

«هُما»

صدای لطیف و زنونه ای که اسم من رو صدا می زد ، کی بود؟

بی خیال صدا شدم و یه نگاه به خودم انداختم؛ یه لباس گل گلی، با یه دامن پفی گل گلی به تن داشتم.

چقدر این لباس رو دوست دارم! خیلی تو این لباسا خوشگل شدم.

از ته دلم ذوق می زنم و به دور خودم می چرخم.

صدا ، صدای آشنا دوباره به گوشم می رسه: این رو من برات دوختم؛ دوستش داری؟

هر جارو نگاه می کنم ، به جز گل چیزی دیده نمی شه!

به دنبال صدا می رم ، صدایی که الان با لالایی خوندنش باعث آرامش روحم شده!

پرده سفید رنگ توری، که روبروم قرار گرفته رو کنار می زنم؛ با دیدن یه باغ گل دیگه ، یه لبخند رو لبم می شینه.

تا پام رو داخل باغ می دارم،

نازنین خانوم روبروم قرار می گیره و با سیلی محکمش من رو از خواب می پرونه.

نفسم بالا نمی اومد؛ این خواب عجیب من رو حسابی تو فکر فرو برد.

صدای قار و قور شکمم به گوشم رسید، که خبر از گرسنگی میداد.

در انباری رو که قفل کرده بودم ؛ رو باز کردم و وارد آشپزخونه شدم.

پاهام میلرزید و درست نمی تونستم راه برم.

ولی بالاخره هر جور بود، به سمت گاز رفتم و مثل همیشه ، ته مونده ی غذای نازنین خانوم رو خوردم.

«حسان»

داخل خونه خرابه که شدم، نرگس روبروم قرار گرفت و با حق حق گفت: «وای حسان! بیا، مادرم حالش بد شده»

با سرعت خودم رو به اتاق دود زده رسوندم ، که دیدم سکینه خانوم (مادر نرگس) بی هوش، با رنگی پریده ، نقش بر زمین! ...

نرگس: «حسا...ن! مامانم...»

من: «آروم باش! آروم...»

همین جور که اشک می ریخت و جیخ می زد گفت: «مامانم خوب می شه؟»

من: «آره، آره عزیزم ؛ معلومه که خوب می شه»

دست و پاهام می لرزید ، نمی تونستم کاری انجام بدم؛ ولی نمی خواستم نرگس هم مثل من این داغ رو تجربه کنه!

سریع پرده رو کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم.

نمی دونستم دارم چی کار می کنم؛ چی می گم...

فقط کمک می خواستم.

در خونه همسایه ها رو می زدم؛ جلو ماشینا رو می گرفتم؛ ولی هیشکی کمک نمی کرد.

دیگه واقعا باورم شد، که خیلی تنهام! خیلی! ...

خدایا ، از بنده هات که خیری نمی رسه!

خودت کمک کن! کمک کن!

خدا!...

روی زانو هام به زمین می افتم و زار زار اشک می ریزم.

کی گفته مرد گریه نمی کنه؟

آره درسته ، مرد گریه نمی کنه؛ ولی تا جایی که ظرفیت داشته باشه.

من دیگه پُر پُرم ؛ ظرفیتم تموم شده.

با سر آستینام ، اشکام رو پاک می کنم و به سمت اتاقک خرابه می رم؛ تا حداقل کمی

نرگس رو دل داری بدم.

صدای جیغ و ناله های نرگس تو کل خرابه پیچیده بود.

خدایا ، کم سختی کشیدم، کم زجر کشیدم، اینم روش...

من که تا این جا اومدم ، بقیشم می رم! ...

«هُما»

بکوب، پاهاتو محکم روی زمین و باز بکوب

که تازه اول مسیرو روی پات بمون

انتهای این مبارزه برد با ماست ، بجنب

وقت نیست پاشو بگو من ادامه می دم

اونکه پای خونواده جنگید

خاطرات مثل کوله بار سنگین رو دوشمه

هنوزم عذابم می ده

ولی به زندگی بازم جوابم اینه

هعی

زندگی چی کار کردی با من

تو اینو بهم بگو تو نامردی یا من!

اینم بدون این تویی که تهش باختی

من ادامه می دم هنوز منو نشناختی

هر کی ضربه زد من بخشیدم بی شک

هر چی زخمی تر من وحشی تر می شم

اونا خواستن من برم و بر نگردم

دیگه منی که برنه ی هر نبردم

منی که تو ظلمت صبر نکردم

دیگه واسه رسیدن شانس صبر نکردم

با صفر یه کاری کردم مطمئنم

خیلیا با صد تا صد نکردن

وقتی آهنگ تموم شد؛ هندزفری رو از تو گوشم در آوردم و آروم سرم رو ، رو بالشت گذاشتم.

همیشه این آهنگ بهم انرژی می داد و باعث می شد که کل اتفاقات روز رو فراموش کنم و به اهدافم فکر کنم.

به هدف های سرنوشت سازم...

یکی از هدف هام اینه که، هر جوری هست از این خونه برم؛ حتی اگه شده ، یه جای دیگه کار پیدا کنم.

خیلی کارا کردم برای راضی کردن نازنین خانوم ، اما به جز کتک چیز دیگه ای نصیبم نشد.

از بچگی آرزو داشتم، زودی بزرگ شم و ازدواج کنم؛ تا بتونم از این خونه خلاص شم.

دوست داشتم درس بخونم و خانم دکتر بشم؛ اما به جای این که خودم خانم دکتر بشم، کلفت خونه ی یه خانوم دکتر شدم.

انقدر مشغول فکر کردن بودم ، که نفهمیدم چه موقع خوابم برد.

«حسان»

بغض تو گلوم رو ، با خوردن یه لیوان آب قورت دادم.

کتب قران رو ، بر می دارم و می بوسم.

خدایا، به من و نرگس صبر بده!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونم می ریزه!

با گفتن «بسم الله...» خوندن قران رو شروع می کنم.

چقدر سخته ، برای کسی که مثل مادرت می موند، قران بخونی! کسی که یه عمر بزرگت کرده بود! کسی که بعد از مرگ مادرت ، همیشه یاورت بود! حالا رفته و دخترش رو دستم امانت داده؛ من امانت داره خوبی نیستم.

گریم شدت گرفت و دیگه نتونستم ادامه ی قران رو بخونم.

پارچه ی روی صورت مامان سکینه رو ، کنار می زنم و حرفام رو با هق هق بهش می گم: مامان سکینه ، شما می دونستی که من بجز شما و دخترت دیگه کسی رو تو این دنیا ندارم؛ میدونستی من و نرگس بدون تو هیچیم؛ پس چرا تنهامون گذاشتی؟ چرا؟ آخه مگه من چه گناهی کردم؟

تو که می دونستی امانت دار خوبی نیستم؛ چرا دخترت رو دستم امانت دادی؟

شما که خوب بودی؛ چرا رفتی؟

من باید می رفتم!

منی که نتونستم درست از عزیزانم مراقبت کنم؛ چرا باید باشم؟

دست مامان سکینه رو تو دستام گرفتم و زار زدم؛ به حال خودم، به حال نرگس! ...

یه کم که آروم تر شدم ، به قران خوندم ادامه دادم.

«هُما»

صدای زنگ گوشیم، یه سره تو گوشم می پیچید و نمی داشت من بخوابم. با بی حالی از رو زمین بلند شدم و صدای زنگ هشدارش رو قطع کردم.

دو زانو تو رخت خواب نشستم و یه کشه قوسی به بدنم دادم؛ تا یه کم حالم جا بیاد.

در انباری رو که مثل همیشه قفل کرده بودم، باز کردم و وارد حیاط سرسبز و دل نشین
خونه ی نازنین خانوم شدم.

گنجشکا جیک جیک می کردن و رو درختا از این شاخه به اون شاخه می پریدن.
لبه ی حوض نشستم و دو مشت از آبای سرد توی حوض برداشتم و روی روی صورتم
ریختم.

ساعت شش صبح چه قدر هوا دل انگیز می شه.

صدای میو میو ، بچه گربه ای توجهم رو به خودش جلب کرد.

صدا دقیقا از پشت درخت انگور بود.

آروم شاخه ی درخت رو کنار زدم و بچه گربه ای رو دیدم که با پای شکسته داره ناله
می کنه!

دلم لرزید؛ واقعا ناراحت شدم؛ اونم مثل من تنها بود.

آروم دستم رو به سمتش بردم و اون رو از روی شاخه درخت برداشتم.

چه قدر دوست داشتنی و ریزه میزه بود!

لبخند ملیحی زدم و آروم گفتم: «اولین دوست زندگی من، به زندگیم خوش اومدی!»

با چشمای مظلومش تو چشمام خیره شده بود؛ درست مثل برنامه کودکا...

یه کارتن خالی که مال کفش بود و کنار سطل زباله افتاده بود رو برداشتم و پیشی
ملوسم رو توش گذاشتم.

با انگشتم اروم نوازشش کردم و اسمش رو که حالا گذاشته بودم، ملوس رو به زبون
آوردم.

مدام ناله می کرد معلوم بود که خیلی درد داشت.

کارتن کفش رو تو دستم گرفتم و ملوس رو به آشپزخونه بردم تا پاش رو درمون کنم.

ناخودآگاه فکرم به سمت آقای حسان کشیده شد.

امروز قرار بود همدیگه رو ببینیم و اون راجع به شغلش تعریف کنه.

یعنی اون الان یادشه؟ یا من رو دست انداخته؟

فکر نکنم من رو دست انداخته باشه؛ چون اگه نمی خواست چیزی درمورد زندگیش بهم بگه، همون بار اول می گفت.

باند دور پای ملوس رو محکم کردم و بوسه ای روی پیشونیش زدم.

چه حس خوبیه که آدم یه دوست داشته باشه؛ مهم نیست آدم باشه یا گربه ، مهم اینه که بهت وفادار و به حرف دلت گوش می ده.

ملوس رو توی انباری گذاشتم و از انباری بیرون اومدم و درش رو قفل کردم.

خیلی خوش حال شدم که ملوس دوستم شده!

از خدا ممنونم که ملوس رو سر رام قرار داد؛ تا دیگه تنها نباشم.

تکه نونی از تو سفره برداشتم و با ذره پنیری خوردم؛ تا ضعفی نداشته باشم و بتونم تموم کارا رو به خوبی انجام بدم.

خیلی سرحال بودم انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

دستم رو محکم به هم کوبیدم و از آشپزخونه خارج شدم.

نازنین خانوم با ماشین مدل بالاش ، از خونه خارج شد.

سریع خودم رو به سمت در رسوندم و در رو بستم.

امروز نازنین خانوم مهمون داشت و من باید از خونه می رفتم؛ مثل همیشه کنجکاو

بودم که بدونم چه کسی مهمونش؟

اما خب نباید می دونستم.

اصلا به من چه؟

شانه ای بالا انداختم و مشغول انجام کارای خونه شدم.

«حسان»

«لا الله ال لله...»

یه سری از دوستای قدیمی سکینه خانوم برای مراسم خاک سپاری اومده بودن.

درسته که تعدادشون کم بود، اما همینایی که بودن، بامرام بودن؛ با معرفت بودن! ...

می دونستن که نباید یه زوج ، میان سال ، داغ دیده رو تنها گذاشت.

جلو چشمام تار بود و نمی تونستم درست جایی رو ببینم.

مات و مبهوت بودم و به اشکام اجازه باریدن نمی دادم.

وقتی که همه رفتن، نرگس خودش رو ، روی خاک انداخت و زجه زد؛ گریه کرد؛ اما با

این کارا سکینه خانوم برنمی گرده که...

سرم رو برگردوندم ، که چشمم به پارک کنار مزار افتاد.

یاد اون دختر بچه افتادم که اسرار داشت داستان زندگی من رو بفهمه.

چهارده سال بود که سعی به فراموش کردنش داشتم؛ اما با اومدن اون دختر دوباره داغ دلم تازه شد.

انگار همین دیروز بود که مرد...

«هُما»

آخرین موزائیک حیاط رو که آب کشیدم؛ شیر آب رو بستم و وارد انباری شدم؛ تا لباسام رو بپوشم و از این خونه برم.

نباید تو این خونه باشم، چون نازنین خانوم مهمون داره!

نمی دونم دلیل این کاراش چیه؟

خب من می رفتم تو انباری و در رو هم قفل می کردم؛ مثل همیشه!

اما وقتی یاد آقای حسان افتادم، فکر قبلی از تو ذهنم رفت و با خودم گفتم، این جوری بهتر شد، که نازنین خانوم گفت از خونه برم؛ دیگه نمی تونستم برای رفتن به پارک بهونه جور کنم.

کیفم رو، روی شونم انداختم؛ یه کم غذا به ملوس دادم و با بوسه ای آروم روی پیشونیش ازش خدافظی کردم.

نزدیکای پارک کنار مزار که رسیدم، صدای گریه و زاری زنی توجهم رو به خودش جلب کرد.

زنی زیبا، روی خاک افتاده بود و زجه میزد و مردی هم کنارش بود و اون رو دلداری می داد.

یه کم جلو تر که رفتم، متوجه شدم که اون مرده آقای حسان ؛ سریع خودم رو به اون دوتا رسوندم و گفتم: «چی شده آقای حسان؟»

آقای حسان بغضش ترکید ؛ دستش رو ، روی صورتش گذاشت و از اون جا دور شد. با بهت به اون زنه نگاه می کردم.

اگه کسی تازه مرده ، پس چرا فقط دو نفر سر مزارش هستن؟

اون زن اشک می ریخت و جیخ می زد: «مامانم... مامان!»

با دیدن این صحنه ، بغض گلوم رو گرفت و چشمام پر اشک شد.

کنار اون زنه که نمی دونم کی بود، نشستم و آروم شونه هاش رو ماساژ دادم و دلداریش دادم.

من: «آروم باشید خانوم، با گریه کردن شما، چیزی که عوض نمی شه، اگه به گریه کردن بود ، منی که اصلا مادر ندیدم باید گریه کنم.»

وقتی حرفم رو که زدم ، برای یه لحظه ساکت شد و با بهت و ناباوری تو صورتم خیره شد.

دستش رو، روی صورتم گذاشت و با حق حق گفت: «دخ...ت...رم!»

دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم ؛اون زنه رو به آغوش کشیدم و همراه اون گریه کردم.

اون زنه دیگه بجای این که این که اسم مادرش رو صدا بزنه ، مدام می گفت: دخترم! همین جور داشتم دلداریش می دادم ، که آقای حسان اومد.

آقای حسان: «سلام هُما خانوم!»

با این حرف آقای حسان ، حال اون زنه بدتر شد ؛از تو آغوشم بیرون اومد و جیخ زد: «نه...!»

آقای حسان: «نرگس! نرگس، آرام باش!»

اون زنه که حالا می دونستم اسمش چیه گفت: «حسان، اون دختر منه!»

آقای حسان ، با جیخی که زد شکه شدم: «نه ، اون مرده؛ میفهمی مرد!...»

همون موقع نرگس خانوم نقش بر زمین شد.

من: «نرگس خانوم، چی شده؟ چشمتون رو باز کنید!»

آقای حسان ، ماتش برده بود.

همون جا وایساده بود و فقط به روبروش نگاه می کرد.

نمی دونستم باید چی کار کنم؛سریع به اورژانس زنگ زدم تا بیاد ونرگس خانوم رو ببریم به بیمارستان! ...

من: «آقای حسان! آقای حسان، چی شده؟ بخدا یه چیزی بگید»

آقای حسان همین طور مات و مبهوت به روبرو خیره شده بود.

با صدای اورژانس سر بر گردوندم و به سمت نرگس خانوم رفتم.

آقای حسان: «نه! تو نباید این کار رو می کردی!»

من: «چی؟ چه کاری آقای حسان ؟ من چه کار نباید می کردم؟»

آقای حسان همین جور که به روبرو نگاه می کرد؛ گفت: « تو نباید زنگ میزدی به

اورژانس!»

من: «چی کار باید می‌کردم؟ باید می گذاشتم نرگس خانوم همین جا بی هوش بمونه؟»

گریش شدت گرفت و گفت: «آخه من پول ندارم!»

روی زمین افتاد و گریش به هق هق تبدیل شد.

نرگس خانوم رو سریع به داخل اورژانس بردیم.

من: «آقای حسان ، بیایید دیگه!»

آقای حسان با گریه وارد ماشین شد و ماشین به راه افتاد.

آقای حسان: «نرگس! نرگس من خوب می شه دیگه، آره؟»

یکی از اونایی که تو اورژانس بودند ، جواب داد: «بله آقا خوب میشن؛ چیز خاصی

نیست ، فقط فشارش افتاده و از شدت گریه زیاد بی هوش شدن!»

وقتی نرگس خانوم رو به بیمارستان بردیم، یه سره آقای حسان می گفت ، این کار رو

نکن من می برمش خونه بهش آب قند میدم خوب میشه!

واقعا دیگه نمی دونستم باید چی کار بکنم؛ خیلی فضا سنگین بود.

نرگس خانوم خیلی حالش بد بود ؛ به غیر از اینا ناراحتی قلبی هم داشت.

دکتر امروز رو بهش اجازه مرخصی نداد و گفت که امشب رو باید بیمارستان بمونه.

من: «آقای حسان ، نمی خواین بریم بیرون چیزی بخوریم؛ آخه خیلی رنگتون پریده!»

آقای حسان: «نه دخترم، مزاحمت نمیشم؛ ببخشید بخدا شما رو هم تو زحمت

انداختم»

من: «نه آقای حسان ، این چه حرفیه؛ اگه کس دیگه ای هم بود همین کار رو میکرد»

آقای حسان بینیش رو بالا کشید و از بیمارستان خارج شد.

تا حالا هیچ وقت به لباسای آقای حسان توجه نکرده بودم؛ خیلی کهنه و قدیمی بودن و خیلی جاهاش دوخته شده بود.

یعنی چقدر دیگه میتونن تنگ دست باشن!؟

من از بچگی خونواده نداشتم؛ یه سره کار میکردم و همیشه هم کتک می خوردم؛ ولی جا داشتم ، مکان داشتم؛ هر ماه یه پولی می گرفتم.

خدا جونم، خودت مشکل همه رو برطرف کن!

اشکام رو پاک کردم و از در بیمارستان بیرون اومدم، که دیدم آقای حسان کنار در

بیمارستان روی یکی از پله ها نشسته!

کنارش نشستم میدونم الان موقعش نبود؛ ولی شاید با کمی درد و دل کردن آروم تر میشد.

من: «آقای حسان!»

آقای حسان: « بله دخترم»

با زبونم لبم رو خیس کردم و گفتم: «می دونید برای چی اومده بودم پارک؟»

آقای حسان: «بله دخترم میدونم؛ اگه خسته نمی شید بگم!»

انگار واقعا به یه هم صحبت نیاز داشت؛ به کسی که باهاش درد و دل کنه.

با یه لبخند گفتم: «نه نه! خسته نمیشم؛ از همون اول بگید گوش میکنم»

با صدای دورگه ای که اثر گریه های زیاد بود گفت: «مامانم یه بچه یتیم بود؛ تو پرورشگاه بزرگ شده بود. پونزده سالش بود ، که خونواده ی پولداری سرپرستی اون رو به عهده گرفتن و اون رو وارد خونه ای کردن که مثل قصر بود. خونواده ای پولدار بودن و چیزی واسه مادرم کم نمی داشتن. اونا بچه دار نمی شدن و مادر من برای اونا عزیز تر از بچه ی نداشته شون بود. یه روز پسر عموی قلبی مادرم ، عاشق مادرم میشه و به خواستگاریش میاد...

و با مادرم ازدواج میکنه.

پدر و مادر قلبی مادرم تو یه تصادف جوشون رو از دست میدن و همه ی اقوام دلیل مرگشون رو ازدواج پدر و مادر من میدونن.

پدرم قالی فروشی داشت؛ ورشکست میشه و با مادرم از اون شهر یعنی شمال فرار میکنن و به اصفهان پناه می برن. جایی که هیشکی نتونه پیداشون کنه!

ولی تونسست!

یکی از اون طلبکارای بی شرف بابای من رو زیر می گیره. و مامانم با یه بچه تو شکمش تو یه شهر غریب تنها می مونه.

مامانم از روی ناچاری مستخدم خونه ی یه زنی میشه ؛ که مثل خودش حامله بود.

اون زنه هم شوهرش مرده بود؛ ولی چون زمانی که مجرد بود با شوهرش از خونه مادریش فرار کرده بودند ؛ دیگه نمی تونسست بره پیش خونوادش. مادر من شد مستخدم اون زنه و اون زنه هم به مامان من جا داد و گذاشت تو خونش بمونه.

دو زن حامله ، بیوه، با هم دیگه توی یه خونه زندگی میکردن.

وقتی مادر من ، من رو به دنیا آورد ؛ دو ماه بعدش هم اون زنه بچش رو به دنیا آورد. «

با کنجکاوای داشتم نگاش میکردم؛ خیلی دوست داشتم بدونم اسم اینا چی بوده.

انگار آقای حسان فکرم رو خونده باشه ؛ گفت: «اسم مادر من مینا و اسم اون زنه سکینه بود؛ سکینه خانوم اسم بچش رو نرگس گذاشت و مادرم اسم من رو حسان...»
وسط حرفش پریدم و گفتم:

«یعنی نرگس خانوم ، دختر همون زنه است؟»

آقای حسان سری به نشونه مثبت تکون داد و ادامه داد: «پنج سالم بود؛ وقتی که با نرگس سر بازی دعوامون شد ، گریه شدم و به سمت خیابون دویدم ؛ نمی دونم یکدفعه چی شد که مادرم اسم من رو صدا زد و به سمتم دوید؛ صدای بوق اون ماشین هنوزم تو ذهنمه! مامانم من رو هل داد و خودش رو فدای من کرد»

آقای حسان خیلی حالش بد شده بود؛ به جایی رسیده بود که دیگه حرفاش رو با حق هق می گفت.

من: «آقای حسان ، خیلی حالتون بده! بیایید بریم یه چیزی بخورید بعدش ادامه بدید؛ خیلی رنگتون پریده!»

آقای حسان سری تکون داد و گفت: «ببین دخترم ، نمی خواد جایی بریم؛ می ریم خونه ی ما! تخم مرغ هست ؛ باهم می خوریم.»

من هم برای این که خیلی شرمنده نشه قبول کردم و با هم قدم زنان به سوی خونه ی آقای حسان راه افتادیم.

توی راه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد؛ فکر نکنم دیگه آقای حسان نایی برای حرف زدن داشته باشه!

وارد یه کوچه شدیم که همش خونه خرابه بود.

نمی دونم چرا این جا اومدیم؟

این جورایی که آقای حسان تعریف میکرد، وضعشون متوسط بود؛ صبر کن ببینم، اون گفت تو اصفهان، این جا که شیرازه...

یعنی چه اتفقای دیگه ای افتاده...

آقای حسان: «ببخشید دخترم، خونه ی من جایی نبود که تو رو بیارم؛ ولی خب چاره ی دیگه ای نداشتم. نمی خواستم خیلی خرج رو گردنت بندازم»

من: «نه آقای حسان ، این چه حرفیه؛ خیلی هم خوبه. همه ی ما یه مشکلی تو زندگیمون داریم»

آقای حسان آهی کشید و گفت: «آره دخترم، راست میگی زندگی خیلی سخته!»

من: «ولی ما از اون سخت تریم. اگه خیلی سخت بود ، الان ما رو شکست داده بود؛ ولی ما الان زنده ایم ، داریم نفس می کشیم؛ پس این یعنی زندگی نمی تونه ما رو شکست بده!»

آقای حسان سری تکون داد و آه کشید!

وارد یکی از اون خونه خرابه ها شدیم.

دیوارای خشتی، آشغالای روی هم ریخته شده، لباسای پاره ی روی آدورا، اتاقای دودزده!

...

وارد اتاق که شدیم، آقای حسان اشاره به یه یخچال کوچولوی کنار اتاق کرد و

گفت: «دخترم، هرچی بود بردار؛ من که آشپزی بلد نیستم»

لبخندی به روش زدم و گفتم: «چشم آقای حسان، الان یه غذای خوشمزه براتون درست می‌کنم»

آقای حسان لبخند غمگینی زد و روی پتوی پاره کنار اتاق نشست.

در یخچال کوچولوی بامزه رو باز کردم؛ پنچ تا تخم‌مرغ با دو تا نون کهنه توی پلاستیک بود.

نونا رو از تو یخچال بیرون اوردم؛ تا یکم گرم بشن و دو تا تخم‌مرغ برداشتم؛ تا یه نیمرو درست کنم.

پیک‌نیک کوچولوی کنار یخچال رو برداشتم و با فندکی که کنار یه سری ظرف بود، روشنش کردم.

فندکش اصلاً شبیه فندک آشپزخونه نبود.

یکدفعه یه سؤال اومد تو ذهنم: آقای حسان سیگار می‌کشه؟

سریع سرم رو برگردوندم طرف آقای حسان، که چشماش رو بسته بود و گفتم: «آقای حسان»

همین‌طور که چشماش بسته بود جوابم رو داد: «بله دخترم!»

من: «می‌گم شما سیگار می‌کشید؟»

چشماش رو باز کرد و رو به من گفت: «آره؛ چرا این سؤال رو می‌پرسی؟»

من: «آخه این فندک باعث شد این سؤال بیاد تو ذهنم.»

آقای حسان لبخند غمگینی زد و گفت: «درد زندگی باعث شد سیگاری شم!»

املتا رو پختم، سفره‌ی کوچولوی دونفره رو پهن کردم و دو تا بشقاب از املتا برای خودم و آقای حسان ریختم.

نمی‌خواستم غذا رو زهرش کنم، بخاطر همین چیزی از ادامه‌ی داستان نگفتم؛ بعد خوردن املتا حتما خودش می‌گه!

درسته که تو خونه‌ی نازنین خانوم بودم، یه سری غذا خورده بودم؛ اما برای این که ناراحت نشه من هم یه بشقاب خوردم.

با عشق شروع کردم به خوردن، تا فکر نکنه که بدم می‌آد و از این حرفا...

غدامون رو که خوردیم، ظرفا رو شستم و به اسراری آقای حسان هم توجهی نکردم.

یه سره می‌گفت، خودم می‌شورم، یا فردا نرگس مرخص شد می‌شورشون.

آخه اونا حالشون خوب نبود؛ دیگه بیان ظرف بشورن!

آقای حسان: «می‌خوای بقیه داستان رو گوش بدی دخترم؟»

انگار واقعا دلش پر بود و نیاز به یه هم صحبت داشت.

من: «بله، بله! خیلی مشتاقم بدونم، که دیگه چه اتفاقاتی افتاده!»

آقای حسان سری تکون داد؛ بغضش رو قورت داد و ادامه‌ی داستان رو تعریف کرد: «مامانم قبل از مرگش، با سکینه خانوم کیف می‌دوختن و می‌فروختن و با پولی که بدست می‌آوردن زندگی رو می‌چرخوندن.

اما از وقتی که مادرم مرد، این کار هم تعطیل شد.

چون سکینه خانوم افسردگی گرفته بود و هر وقت شروع می‌کرد به کیف دوختن، یاد خاطراتش با مادرم می‌افتاد و حالش بد می‌شد.

آخه اونا از دوتا خواهر هم به هم نزدیک تر بودن! ...

اون روزا خیلی بهم سخت گذشت! ...

کم کم بزرگ شدیم و با کار کردن تو مغازه‌های متفاوت تونستیم حداقل پول غذای شبمون رو بدست بیاریم.

تو سن بیست سالگی، برای بدست آوردن پول، با یه زن پولدار ازدواج کردم، طولی نکشید که اون ازدواج به طلاق ختم شد.

اون روزا من و نرگس بیست و سه سالمون بود.»

من: «یعنی هجده سال به زور کار می‌کردین برای به دست آوردن یه لقمه نون؟»

آقای حسان سرش رو تکون داد و ادامه داد: «تو سن بیست و سه سالگی بود، که من و

نرگس عاشق هم شدیم؛ نه من لباس دومادی پوشیدم؛ نه نرگس لباس عروسی! ...

فقط یه شب دقیقاً شب تولد بیست و چهار سالگی من، با نرگس و سکینه خانوم، به یه محضر رفتیم و عقد کردیم.

اون روزا اوج عشق و عاشقی من و نرگس بود. سکینه خانوم خیلی خوشحال

بود؛ مخصوصاً وقتی فهمید که می‌خواد مادر بزرگ بشه. آره! نرگس دو سال بعد از

ازدواجمون حامله شد.

دخترم! ...

دخترم وقتی پنج سالش بود، توی آتش سوزی مرد! ...»

آقای حسان به هق هق افتاده بود و من هم همراه اون اشک می‌ریختم.

اشکاش رو با سر آستینش پاک کرد و ادامه داد: «من و نرگس و سکینه خانوم خیلی افسرده بودیم؛ از اون شهر که مادرم و دخترم رو ازم گرفت بدم می آید. از اون جا، از اون شهر لعنتی ، به این شهر اومدیم و دیگه پامون رو هم اون جا نگذاشتیم.

وقتی وارد شهر شیراز شدیم؛ یعنی شهری که الان توش زندگی می کنیم؛ برای بدست آوردن پول، چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم، جز این که یه قاری بشم و بتونم پول یه لقمه نون در بیارم و به مامان سکینم و نرگسم بدم.

وبعد از چهارده سال از اون اتفاقا ، مامان سکینم مرد! ...»

همراه آقای حسان من هم اشک می ریختم. واقعا چه زندگی دردناکی! ... باید به این مرد آفرین گفت، که تا این جا اومده؛ نه تنها به این مرد بلکه به تموم کسانی که تو زندگیشون سختی‌ها رو تحمل کردن و ادامه دادن باید آفرین گفت! ...

"الله اکبر. الله اکبر"

با صدای بانگ اذان به خودم اومدم و دیدم ، که هوا تاریک شده؛ حتما ان دیگه مهمونای نازنین خانوم رفتن. نباید دیر می کردم؛ باید هرچه زودتر به خونه می رفتم و ریخت و پاشای اونا رو جمع می کردم.

من: «آقای حسان، ببخشید من باید برم؛ واقعا ببخشید که مزاحم شدم و تو زندگی تون دخالت کردم.»

آقای حسان اشکاش رو پاک کرد و گفت: «نه دخترم این چه حرفیه.»

آقای حسان یه کاغذ و قلم برداشت و روی کاغذ یه چیزی یادداشت کرد و داد دستم: «بیا دخترم ، این شماره من و نرگس؛ خوشحال می شیم که به ما زنگ بزنی و حتما یه روز داستان زندگیت رو برامون تعریف کنی تا چیزی رو دلت سنگینی نکنه»

کاغذ رو از دستش گرفتم و بعد از خدافظی کردن ، از خونس خارج شدم.

"هعی زندگی، با من در نیفت بد می بینی ها! ...!"

سرم بدجور درد می کرد؛ امروز خیلی روز غم انگیز و دردناکی بود.

برای بار هزارمین بار باورم شد، که زندگی من از خیلیا بهتره! ...

کلید خونه‌ی نازنین خانوم رو از تو کیفم در آوردم و وارد خونه شدم.

بوی عطر تندی فضای خونه رو پر کرده بود. ظرف میوه ها و میز و صندلی ها ، هنوز هم

روی حیاط بودن و جمع کردنشون هم کار من بود.

تا پام رو داخل آشپزخونه گذاشتم، مریم خانم دست به کمر روبروم قرار گرفت.

مریم خانوم: «بیا این جا کارت دارم؛ باید باهات صحبت کنم.»

بعد از این که حرفش رو زد، صندلی کنار میز رو عقب کشید و روش نشست.

خدایا، یعنی سلام کردن برای این بشر بی معناست؟

مریم خانوم: «بیا بشین دیگه!»

صندلی روبروی مریم خانوم رو کنار زدم و بدون هیچ حرفی نشستم و به حرف‌های

مریم خانوم گوش دادم.

مریم خانوم: «ببین از الان دیگه کارت سنگین تر می شه و باید بیشتر کار کنی»

با این حرفش هری دلم ریخت پایین و گفتم: «یعنی چی؟ چی کار باید بکنم؟»

خیلی سریع اخماش رو تو هم کشید و گفت: «هنوز حرفم تموم نشده!»

-ببخشید مریم خانوم.

سرش روبالا گرفت و ادامه داد: «آقای دکتر میرزایی همکار نازنین خانوم، چند ماهی می‌شه که همسرشون فوت کردن؛ آقای میرزایی عاشق نازنین خانوم شدن و به خواستگاری شون اومدن و خانوم هم قبول کردن که با آقای میرزایی ازدواج کنند. هفته‌ی بعد عروسی شونه؛ این هفته یه سره باید کار کنی؛ حتی برای خرید هم نباید بری بیرون؛ فهمیدی؟»

من که هنوز هم از حرفای مریم خانوم شکه بودم، گفتم: «بله، چشم. جشن عروسی تو این خونه‌ی؟»

مریم خانوم: «آره دیگه، کجا می‌خواستی باشه؟ آها، یادم رفت بهت بگم؛ آقای میرزایی یه دختر دارن تقریبا هم سن و سال خودته!»

وقتی حرفش رو زد، کیفش رو برداشت و از خونه خارج شد.

وای خدایا، این چی می‌گفت؟

من شنیده بودم نازنین خانم از وقتی که از شوهرش طلاق گرفته بود، دیگه به هیچ مردی فکر نمی‌کرد.

پس الان یهویی چی شد؟

یعنی مهمونایی که امروز عصر برای نازنین خانوم اومده بودن، خانوادگی آقای میرزایی بودن؟

مریم خانوم گفت که آقای میرزایی یه دختر هم سن و سال من داره؛ یعنی اون دختری بعد از ملوس می‌تونه دوست دوم من باشه؟

هم خوشحال بودم، هم ناراحت!

خوشحال از این که دیگه تنها نیستم و ناراحت از این که کارم دو برابر می شه!

بی خیال افکارم شدم و به سمت انباری رفتم؛ یعنی پناهگاه همیشگیم!

صدای میو میو ملوس ، همه جا پیچیده بود؛ جوری که صداش به اشپزخونه هم می رسید.

نمی دونم مریم خانوم صدای این گربه رو شنیده بود یا نه؟ اگه بدونه که من از یه گربه تو انباری خونه نگهداری می کنم؛ چه عکس العملی نشون می ده؟ یعنی به نازنین خانوم میگه و دوباره تنبیهم می کنن؟

با سر انگشتم ، آروم پیشونی ملوس رو نوازش می کنم؛ تو یه ظرف کوچولویی ، براش آب ریختم و یه تیکه نون براش گذاشتم.

امروز چه روزی بود! نمی دونم چجوری گذشت.

خیلی دردناک بود، لحظه ای که دو زوج میان سال روی خاک زجه می زدن!

به سمت حوض وسط خونه رفتم؛ آبی به دست و صورتم زدم؛ وضو گرفتم و مشغول به عبادت شدم.

((حسان))

نمی دونم امشب، بدون مامان سکینم و نرگسم چجوری سرم رو ، رو بالشت بذارم؟ ضض

مامان سکینم زیر آروارها خاک خوابیده؛ نرگسم رو تخت بیمارستان و من هم ازش بی خبر! ...

نمی دونم امشب، این افکار می ذاره من بخوابم؟ یا نه؟

سرم خیلی درد می‌کنه و چشمام می‌سوزه؛ نمی‌دونم امروز چقدر گریه کردم؛ حتی برای مرگ دخترم هم اینقدر گریه نکرده بودم.

با انگشتم شقیقه‌هام رو ماساژ دادم.

دیشب اصلا نخوابیده بودم و کل شب رو برای مامان سکینم قران می‌خوندم.

چه بخوام، چه نخوام، حتی با این افکار مزاحم، باز هم خوابم می‌بره.

فکر هُما اصلا از ذهنم بیرون نمی‌ره.

هنوز هم باورم نمی‌شه که داستان زندگی‌م رو، برای اون دختره تعریف کردم؛ تا الان به

هیچ کس اجازه نداده بودم، حتی تو زندگی‌م دخالت کنه!

حتی حرفهای دلم رو و لحظاتی که تو زندگی‌م شکست می‌خوردم رو، نمی‌تونستم به مامان سکینم و نرگسم بگم.

نرگس!

نرگس نمی‌دونست که قراره داستان زندگی‌م رو، برای یه دختر، تقریباً هم سن و سال

دختر خدا بیامرزم تعریف کنم.

چرا نرگس وقتی اون دختر رو دید حالش دگرگون شد؟

چرا گریش شدت گرفت؟

هیچ وقت نرگس رو در این حال ندیده بودم؛ الان تو این دنیا، به غیر از نرگس دیگه

کسی رو ندارم.

خودم، نرگس و خدا! ...

ما سه تا تنهای تنها! ...

با خوندن دعای حصار برای نرگسم، خیالم راحت می شه و به خواب عمیقی فرو میرم.

((هُمَا))

صدای میو میو ملوس، من رو از خواب می پروانه.

گیج به دور و برم نگاه می کنم؛ خدایا، من چند ساعت خوابیدم؟

دنبال گوشیم می گردم، اما نمی بینمش!

هر جا رو گشتم، گوشیم نبود.

دیگه داشت گریم می گرفت، که یاد کیفم افتادم.

سریع کیفم رو، از روی جالباسی برمی دارم و تمام وسایل توش رو، روی زمین خالی می کنم.

با دیدن گوشیم، نفسم رو با صدا خالی می کنم.

شک بزرگی بود!

همین باعث شد، که خواب از سرم بپره.

نگام به ساعت روی صفه‌ی گوشی که افتاد، برق از سرم پرید و با دست پاچگی قفل در انباری رو باز کردم و پریدم تو آشپزخونه، که دیدم مریم خانوم در حال آشپزی کرده.

وای خدای من!

یعنی چی؟

من تا ساعت یازده و نیم خوابیده بودم!

با من و من گفتم: (م مریم خ خا خانوم، س سلام!)

برای اولین بار لبخند میزنه و جواب سلامم رو میده.

مریم خانوم:(سلام،پاشو برو لباسات رو عوض کن بیا ، کلی کار داریم،از الان کارامون شروع شد.)

با گفتن باشه‌ای ، از کنارش رد میشم و دوباره میرم تو انباری! ...

آخه چرا گفت لباسام رو عوض کنم؟

یه نگاه به خودم میندازم،وای خدای من!

چرا دیشب لباسام رو عوض نکرده بودم؟

هنوز همون لباسا برم بود؛واقعا دیشب خیلی حالم بد بود و خیلی فکرم درگیر بود.

سریع لباسام رو عوض می‌کنم،به ملوس غذا می‌دم و از انباری بیرون میام.

صدای مریم خانوم رو از تو پذیرایی می‌شنوم ، که مدام من رو صدا می‌زد:(هُما! هُما،بیا دیگه؛هُما)

خدایا این دیگه کیه خلق کردی؟

یه بار خوبه،یه بار بد!

خدا می‌دونه امروز چطورش شده،که به زیاد خوابیدن من گیر نداد.

من:(اومدم مریم خانوم!)

وارد پذیرایی که شدم،دیدم هیچ وسیله‌ای تو اتاق نیست.

خال خالی،حتی فرش رو هم برداشته بودن.

من:(مریم خانوم،این جا چه خبره؟)

مریم خانوم:(وا ! مگه خبر نداری؟)

بعد کف دستش رو کوبید تو سرش و گفت:آخ ! تو که خواب بودی؛نازنین خانوم وسایل
خونش رو ریخته دور میخواد وسایل نو بخره

بیا سرامیکا رو بشور ! زود باش)

من همین جور نگاش میکردم و اون حرف میزد.

وقتی از حال خارج شد،طی رو با سطل آب برداشتم ، تا کف اتاق رو طی بکشم.

حس می کنم که زندگی من، از زندگی خیلیا بهتره! ...

امروز یه حس سرزندگی داشتم.

احساس می کنم به یه زندگی جدیدی پا گذاشتم؛یه زندگی جدید با اتفاقای متفاوت!

...

خیلی خوشحال شدم،که نازنین خانوم داره ازدواج می کنه.

دیگه من تنها نیستم و به همین دلیل دارم از خوشحالی بال بال میزنم.

و دیگه نازنین خانوم سرگرم زندگیش میشه و عقده هاش رو سر من خالی نمی کنه.

نیشم تا بنا گوش باز بود و به در نگاه می کردم،که مریم خانوم در رو باز کرد و تا قیافه

من رو دید،قهقهه ای زد و دستش رو تو هوا تکون داد.

مریم خانوم:(کجایی تو دختر ؟ به کارت برس !)

واقعا خندم گرفته بود از حرکتای مریم خانوم...

همین جور که طی رو روی زمین می کشیدم، با خودم آهنگای جور واجور رو زمزمه
می کردم:

Sendeki cesaret bende olsa

Korkmaz mısın aşk bir uçsa

Ölmez misin kalp bir dursa

Bilerek beni kaybettin

Dönmüyorum sana her ne olsa

Baştan sona her yarışta

Bir galip olur bir de asla

Kazanamayan birileri

Tabi tabi kim seviyor belli

Sana akıl daha yeni mi geldi

Sözlerine koyup attığın o taşlar

Kafama değil bak nereme geldi

Tabi tabi kim ölüyor belli

Sana akıl daha yeni mi geldi

Sözlerine koyup attığın o taşlar

Yanıma değil başka yere geldi

Sana diyorum ben he yo he yo

Senin bu aşkın uzayıp gidiyor

Ayrılırken lütfen sen de bir şey deme

Kurtulmuş olalım böylelikle

Sana yazık da bana değil mi?

Kaçıp giden hiç geri gelir mi?

Duydun işte sen her şeyi

Kalbim sana atmıyor suç benim mi?

Tabi tabi kim seviyor belli

Sana akıll daha yeni mi geldi

Sözlerine koyup attığın o taşlar

Kafama değil bak nereme geldi

اصلا خودم هم نمی فهمیدم چی دارم میگم؛ فقط می خوندم تا حالم خوب بشه.

مثل سیندرلا وقتی داشت خونه رو تمیز می کرد، آهنگ می خوند.

((حسان))

تا پام رو داخل بیمارستان گذاشتم، سرگیجه گرفتم و روی زمین افتادم.

بی هوش نشدم، ولی حسی توی بدنم نبود و قدرت راه رفتن نداشتم.

دو نفر به سمتم دویدن: آقا! آقا، حالتون خوبه؟

دستم رو، روی سرم گذاشتم و چشمام رو بستم؛ یکم که آروم تر شدم با کمک اون مرد بلند شدم و تونستم برم پیش نرگسم! ...

من: «آقا، اتاق خانوم نرگس قادری کجاست؟»

وقتی شماره اتاق رو گرفتم، هر چه سریع تر خودم رو به نرگس رسوندم.

من: «نرگس! نرگس حالت خوبه؟»

نرگس لبخندی زد و سرش رو تکون داد.

لبه‌ی تخت نشستم، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید؛ خیلی سریع سرم رو پایین انداختم و اشکام رو پاک کردم؛ تا نرگس متوجه نشه.

اما شد!

اون متوجه شد، که من دارم اشک می‌ریزم.

چند روزی است، که هوای احساسم گرفته است؛ گاه ابری و گاه بارانی!

نرگس: «حسان!»

من: «بله عزیزم.»

تو چهره‌ی نرگس، نگرانی موج می‌زد.

نرگس با صدایی دورگه، که اثر گریه‌های زیاد بود؛ گفت: «گریه نکن! طاقت دیدن

اشکات رو ندارم! تو این دنیای غریب فقط تو رو دارم؛ با اشکات داغونم نکن.»

با این حرف نرگس حالم گرفته شد.

بغض گلوم رو قورت دادم.

به اشکام اجازهی باریدن نمی‌دادم؛ طاقت ناراحتی عزیزترین کسم رو ندارم.

من: «عزیزم، من که گریه نمی‌کنم؛ فقط داشتم می‌اومدم تو بیمارستان، باد و خاک بود، خاک رفت تو چشمم؛ هنوزم داره چشمم می‌سوزه.»

نرگس لبخند تلخی زد، به تلخی تموم اسپرسوهای دنیا! باز هم تلخ تر و این لبخند، چنان دلم رو لرزوند، که انگار در دلم زلزله شده!

زلزله‌ای چند ریشتری! ...

نرگس: «حسان اون دختره کی بود، که می‌گفت مامان نداره؟»

هُما! ...

یعنی هُما مادر نداره؟

چی شد که این سؤال رو پرسید؟

اصلا از کجا می‌دونست که هما مادر نداره؟

من: «اون دختر چند روزی بود، که اسرار داشت بدونه من چجوری قاری شدم؛ اون خیلی دلش می‌خواست داستان زندگیم رو بدونه، اما نمی‌دونم برای چی؟»

نرگس: «حسان اون اسمش چی بود؟»

می‌دونستم اگه اسم اون دختر رو بگم نرگس حالش بدتر می‌شه!

حتی دیروز با شنیدن این اسم، انقدر حالش بد شد، که به بیمارستان اوردیمش.

نمی‌تونستم بهش نگم؛ یا بحث رو عوض کنم.

کلمه(هُما) که از دهنم خارج شد، دنیا دور سرم چرخید؛ وقتی نرگس رو دیدم، که رنگش
عین گچ دیوار شده!

دوباره خاطرات گذشته برام زنده شدن.

خاطراتی که هیچ جوهره نمی تونم فراموششون کنم.

چقدر اون زمان سخت گذشت! ...

گذشته‌ی حسان:

حسان: «نرگس، مامان سکینه، بیایید این جا!»

نرگس با خوشحالی ذوق می زنه و قربون صدقه‌ی دخترش میره!

نرگس: «آخ! الهی من قوربونت برم، مامان! چقدر بامزه شدی!»

هُما کوچولو، بادکنک رو تو دستش تگون می ده و با زبون بچگیش برای مامان، باباش و
مادربزرگش شعر تولدی، که نرگس یادش داده بود رو زمزمه می کنه: تفلدت موبالک!
تفلدت موبالک!

نرگس: «اویی، عزیزم چقدر بانمکی تو! با اون زبون شیرینت چه دلی می بری»

حسان: «بله دیگه، یکی یدونه‌ی باباشه! دخلمه خودمه!»

هُما کوچولو، دستاش رو باز می کنه و تو آغوش مامان بزرگ سکینش، پنهون می شه.

هما کوچولو: «مانجون! مامان جون!»

سکینه خانوم: «جانم گلم!»

هما کوچولو دستاش رو تو هوا تکون می ده و برای مادر جونش داستانی می گه، که شاید اصلا حقیقت نداشته باشه.

نرگس: «هما دخترم، بیا برقص؛ تولدته گلم!»

تولد!

تولد ی که مهموناش سه نفر بودن!

حسان، سکینه خانوم و نرگس! ...

نرگس، گوشه کوچولوی خودش رو برمی داره و آهنگی قدیمی، اما شاد؛ برای تولد دردانه اش می داره!

صدای آهنگ دلنشین، هما کوچولو رو به رقص می ندازه!

تو شهر خوش فرشته ها ورد زبونی!

همه میشناسنت به خوشکلی و به مهربونی!

با ناز و ادات راه میری آتیش میسوزونی!

همه دوست دارن عاشقتن دختر ابرونی!

صدای کل کشیدنای نرگس، تا خونه ی همسایه ها هم می رفت.

بوی گاز، بینی حسان، نرگس، سکینه خانوم و هما کوچولو رو قلقلک می داد.

نرگس، که مشغول بریدن کیک بود، سر بلند می کنه و جگرگوشه اش را نمی بینه.

نرگس: «هُما! هما کجا رفتی دخترم؟»

ترس، دلهره و اضطراب، تموم وجود پدر و مادر دلسوز و مادر بزرگ عزیز رو فرا می گیره!

هما کوچولو: «مامان، بابا!»

صدای هما کوچولو از آشپزخونه شنیده می‌شه و طولی نمی‌کشه که...

بوم! ...

انفجاری وحشتناک، هما کوچولو رو با خودش می‌بره! ...

زمان حال (از زبان حسان):

من: «آقا پول بیمارستان چند می‌شه؟»

اون مرد، یه نگاه خاصی به من می‌کنه و می‌گه: «ببخشید آقای محترم، مگه شما چند

دفعه پول بیمارستان رو پرداخت می‌کنید؟»

چی داره می‌گه اون؟

من الان اومدم که پول بیمارستان رو پرداخت کنم!

از دیروز که چیزی یادم نمی‌اد.

متعجب به صورت اون مرد نگاه می‌کنم و می‌گم: «ببخشید آقا، اما من یادم نمی‌اد که

پول بیمارستان رو داده باشم!»

اون مرد نیشخندی می‌زنه و می‌گه: «شما نه، دخترتون!»

و تو چه می‌دونی، که با این حرف او، چه هیزم‌هایی که در دلم نسوخت!

قلبم! ...

قلبم، همراه اون آتیش، سوخت و خاکستر شد.

بغض مثل یه چنگال، گلوم رو چنگ می‌زد و حال من رو بدتر! ...

"چند روزی ست، که بس بغض قورت دادم؛ جایی برای غذا باقی نمونده!"

نرگس!

نرگس بیحال و با قیافه‌ای زار به من نگاه می‌کنه.

دوباره بغضم رو قورت می‌دم.

"درد می‌کند؛ گلویم! بس که بغض قورت دادم."

من: «آقا، همون دختره که دیروز با ما بود رو می‌گید؟»

مرد: «بله آقا»

((هُما))

وای خدا!

تی کشیدن این سرامیکا، چقدر طول کشید؛ خیلی خسته کننده بود.

آخه برام جای سؤال، نازنین خانوم که تنها زندگی می‌کرد؛ چرا هم‌چین خونه‌ی بزرگی گرفته؟

خب اصلا چرا خونه‌ی به این بزرگی به خدمت کار داره؟

عرق روی پیشونیم رو، با یه دستمال نرم و خوشکل پاک می‌کنم و برای خودم ده دقیقه استراحت می‌ذارم؛ تا برم و تاب بخورم.

چقدر تاب خوردن تو این خونه‌ی دلنشین رو دوست دارم؛ بهم حس تازگی می‌ده، وقتی موهام اسیر دستای باد می‌شه!

با یه لبخند رو لبم تاب می‌خورم و تو افکار خودم غرق می‌شم.

*"و اینک غرق می شوم، در اقیانوسی از فکرهای پیچیده؛ که همچون امواج بهم برخورد
می کنن"*

گذشته‌ی هُما:

شلاق! ...

به روی پوست ظریف دخترک، برخورد می کنه.

یه دختر نُه ساله، طاقت ضربات شلاق تو رو داره؟

کینه! ...

چه کلمه‌ی سنگینی!

سنگینیش، دل زنی رو به آتیش کشیده.

زنی که تموم نفرتش رو، سر دختری معصوم و بی گناه خالی می کنه!

این کینه و این نفرت، شعله ور تر می شه.

شلاق رو بالا می آره.

و دوباره، محکم روی بدن ظریف هما فرود می اد.

می پیچد!

از درد!

درست مثل گل‌های پیچ باغچه! ...

نازنین: «مگه من بهت نگفته بودم بیرون نیا؟ چرا اومدی؟ هان! ...»

مگه چه گناهی مرتکب شده؟

چه گناهی؟ ...

او فقط می خواست با دستای کوچولوش، از مهمونای آنچنانی نازنین پذیرایی کنه!

و دوباره فرود می آد، یه ضربه‌ی دیگه از شلاق! ...

نال می کنه!

هما!

از درد! ...

صدای هق هقای هما، گوش نازنین رو آزار می ده؛ عصبی تر می شه! کفری تر می شه!

اما دیگه بسه! چقدر می خواد این کودک رو کتک بزنه؟ مگه چقدر طاقت می اره؟ دو

روز غذاش نداد؛ بس نبود؟! این همه کار ازش کشید؛ بازم بس نبود!؟

فکر می کنه با عذاب دادن دختر بیچاره، یکم از آتش درونش خاموش می شه؛ اما نه! ...

با این کار آتش درونش رو هشیار تر می کنه؛ با خودش می گه حقشه، باید عذاب بکشه!

...

و این جمله تو گوش نازنین، مدام خونده می شه: «تاوان گناه پدر و مادر رو بچش باید

پس بده!»

اگه یه ضربه دیگه می زد، جون بی جون هما رو هم ازش می گرفت؛ همین جور که حق

زندگی سرزنده و شاد رو ازش گرفت!

گذشته از زبون هما:

با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من همین جور بچه می مونم؟ یا بازم صبر می کنم

تا تو بهم دستو بدی، بزرگ بشم یا نه؟ ...

می‌کشمت عوضی! حتی اگه شده قبل از این که بزرگ شم؛ میکشمت!

دیگه قصد ندارم برای تو کلفتی کنم.

درد کمر و درد دست، بدجور امونم رو بریده بود.

از یه طرف نازنین خانوم می‌گفت: مهمون دارم بیرون نیا

و از طرفت دیگه مریم خانوم میگفت: خانوم نظرش عوض شده؛ گفته برا مهمونا چایی

ببرم.

پوزخندای مریم خانوم رو، هیچوقت فراموش نمی‌کنم.

ضربه‌هایی که نازنین خانوم بهم زد رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

اون به من ضربه زد!

نازنین خانوم رو می‌گم؛ ضربه زد به روحم! به جسمم! به زندگیم! ...

اون نداشت درس رو ادامه بدم.

روز و شب ازم کار کشید! کتکم زد!

من می‌کشمت...

همین امشب اون رو می‌کشم؛ نمی‌ذارم زنده بمونه! ...

تا حدی کتکم زده، که توان بلند شدن هم ندارم؛ حتی نفس کشیدن هم برام سخت

شده! من می‌کشمت خانوم نازنین قادری! ...

زمان حال (به زبون هما):

توی خاطرات خودم غرق شده بودم؛ روزایی که هیچ وقت فراموش نمی‌شن؛ اما بخشیده می‌شن! ...

نازنین خانوم: «هُما! ...»

با صدای جیغ نازنین خانوم که من رو صدا زد؛ از تاب پرت شدم و روی زمین افتادم.:

سوزش سرم دلم رو از جا کند!

نازنین خانوم: «دختره‌ی دست و پا چلفتی!»

-آخ... سرم...

نازنین خانوم: «یک ساعته که من دارم صدات می‌زنم؛ پاشو برو سالن رو تمیز کن فردا

شب آقای میرزایی می‌آد!»

سرگیجه داشتم؛ حرفای نازنین خانوم اصلا برام مهم نبود؛ الان فقط سرم درد می‌کرد.

آروم سرم رو بالا گرفتم؛ جیغ جیغای نازنین خانوم سردردم رو بدتر می‌کرد.

با دیدن خون، سرگیجم بدتر شد و ...

«نازنین»

وای خدا، این دوباره چطورش شد؟

دستم رو زیر بازوش می‌ذارم؛ تا اون رو بلند می‌کنم، با صحنه‌ای روبرو می‌شم، که ترس

رو به جونم می‌ندازه! ...

نه! ...

خدای من! ...

الان باید سرش می شکست؟ می داشتی حداقل هفته‌ی دیگه!

من: «مریم! ...»

مریم هراسون از آشپزخونه بیرون می‌آد و هما رو تو اون حال می‌بینه؛ جیغ بلندی می‌کشه و سئوالای الکیش رو می‌پرسه!

مریم: «وای نازنین، این چطورش شد!؟»

من: «هیس! ... درست حرف بزن، شاید هنوز هشیار باشه.»

مریم: «نه بابا، این که بیهوشه؛ پاشو ببریمش بیمارستان!»

کلافه دستم رو، رو سرم می‌ذارم و نفسم رو با صدا بیرون می‌دم.

من: «خیل خُب باشه! برو کنار ماشین منم الان می‌آم»

مریم: «نازنین اگه چیزیش بشه؟»

من: «خب گیریم مُرد! چیکارش کنیم؟ عروسی من که عقب نمی‌افته؛ می‌ریم تو

قبرستون می‌ندازیمش هیشکی هم خبردار نمی‌شه!»

دیگه صبر نکردم تا به اراجیف مریم گوش بدم.

سریع خودم رو، به ماشین رسوندم، تا کلیدا رو بردارم.

اه خدا! ...

همیشه این دختر، باید بازی جدیدی راه بندازه؛ آخه الانم وقتش بود؟ اه! ...

به سمت ماشین می‌رم و با کمک مریم، هما رو تو ماشین می‌ذاریم.

مریم: «وای، زود برو الان همه جا رو خونی می‌کنه!»

من: «خیل خب دیگه، داری میبینی که، دارم زود می‌رم.»

تموم نفرتم تو دنیا، به این دختر بوده!

خیلی دوست دارم بمیره؛ اما الان نه! ...

الان نباید بمیره؛ اول باید به آرزوم برسیم؛ به هدفی که چند ساله دارم روش کار می‌کنم.

هنوز ضربه‌ی اصلیم رو نزدم؛ یه جوری این ضربه رو بهشون می‌زنم، که خودشون هم

نفهمن از کجا خوردن!

گذشته (به زبان نازنین):

وای خدای من! نه! ...

امکان نداره!

دوباره به برگه‌ی آزمایش تو دستم نگاه می‌کنم؛ که جواب مثبت برام چشمک می‌زد.

مثل ابر بهار اشک می‌ریختم و زجه می‌زدم.

امکان نداره قبل از این که ازدواج کنم حامله شده باشم.

اونم از کی؟ آقای فاتحی!

شاگرد مغازه پدرم؛ کسی که تو فقر و کثافت زندگی می‌کنه، پدر بچه‌ی من شاه‌نشین

شده!؟

اشکام رو پاک می‌کنم؛ هر کی می‌خواد باشه!

من نمی‌ذارم آبروم بره! ...

اون باید با من ازدواج کنه! ...

زمان حال (نازنین):

مریم: «نازنین الان چی شد؟»

من: «مگه خودت نشنیدی؟ حالش خوب می شه.»

مریم نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت: «اوف... چرا نمرد؟ لامصب صد تا جون

داره؛ عین سگ!»

پوزخندی می زنم و می گم: «به پدرش رفته!»

بوی بیمارستان، بدجور حالم رو بد کرده بود؛ دیگه داشتم دیوونه می شدم!

اصلا از بیمارستان خاطره‌ی خوشی ندارم.

متنفرم از این جا، هرچند که خودمم دکترم!

ولی خدا رو شکر امسال بازنشست می شم و دیگه پام رو تو هم چین جاهایی نمی دارم!

گذشته (نازنین):

من: «آقای فاتحی!»

آقای فاتحی همین جور که مشغول کار بود، با یه اوهوم جوابم رو داد.

دیگه واقعا اعصابم خورد شده بود؛ این دیگه چه موجودیه؟

خیلی حس بدی نسبت بهش داشتم؛ دیگه اون عشق دو ماه پیش تو وجودم نبود؛ فکر

می کردم آدم ساده‌ایه، پاک! ...

من: «من باردارم!»

عکس‌العملش من رو متعجب کرد؛ خیلی بی‌خیال و عادی می گه: جدی!؟

عصبی تر می شم! ...

دیگه تا این حد! ...

من: «یعنی چی این حرکات؟ تو باید بیای خواستگاریم؛ فهمیدی؟»

با حالت تمسخر آمیزی می گه: «هه! ... که من پیام خواستگاریت! بعدشم بابات با

مشت و لگد بیرونم کنه!»

دیگه خیلی خورد شدم.

چطور تو دوماه این اتفاقات افتاد؟

اصلا باورم نمی شه!

به گریه افتادم و با هق هق گفتم: «تو بیا... من خو... دم راضیش می... کنم!»

چرا می خندید؟ چرا؟

چرا پوزخند می زد؟ چرا مسخرم می کرد؟

برام مهم نبود! (?)

الان فقط این برام مهم بود، که آبروم جلو خونوادم نره!

آخه مگه چه گناهی کردم؟

سؤال مسخره‌ایه، چون خودم خوب می دونم گناهم چیه!

گناهم این بود، که عاشق یه مرد بی پول و بی همه چیز شدم.

گول حرفاش رو خوردم؛ گول سادگیش رو خوردم؛ خامش شدم!

عاشقش شدم! ...

عشق! ...

از کجا شروع شد؟

هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی‌کنم؛ روزی که آقای فاتحی و مادرش، اومده بودن پیش بابام، التماس می‌کردن تا بابام بهشون کار بده!

تا بتون پول غذای شبشون رو بدست بیارن!

و چقدر من سادم!

چقدر سادم، که با دیدن آقای فاتحی، تو اون لباسای کهنه عاشقش شدم.

دل دادم و دل نداد!

دل داد و دل ندادم!

دل دادیم و دل کردیم و در آخر مجبور به یه ازدواج اجباری شدیم! ...

((حسان)))

دو روزه که نرگس از بیمارستان مرخص شده و دوباره به خونگی خودمون، که با هیچ چیز عوضش نمی‌کنم برگشته! ...

من: «نرگس بلند شو! یه نیمرو پختم، انگشتاتم می‌خوری!»

نرگس لبخند شیرینی، به شیرینی عسل می‌زنه و من با این لبخند انرژی مثبت می‌گیرم و تموم غما رو فراموش می‌کنم.

نرگس: «بیدار شدم دیگه! صبح اول صبحی چه بویی راه انداختی!»

لبخندی تو صورتم پاشیده می‌شه؛ به این معنی که، برام مهمی که برات صبحونه درست کردم.

نرگس می‌تونه از چشم حرف دلم رو بخونه و منم دقیقا مثل اون! ...

کسی که از بچگی باهام بوده!

دوستم بوده و هیچ‌وقت تنهام نداشته و تو هر شرایطی پا به پام قدم گذاشته!

نرگس: «به به! چقدر خوشمزس؛ تو که آشپزی بلد نبودی!»

لبخند تلخی می‌زنم؛ می‌دونم خیلی خوشمزه نیست.

خدا می‌دونه چه جور شده! ولی بازم نرگس به روم نمی‌اره و از دست پختم تعریف می‌کنه.

آخه وقتی یه نفر برای دومین بار یه نیمرو درست کنه، خوشمزه می‌شه!؟

نرگس: «چرا نمی‌خوری؟ باور کن خوشمزه شده!»

یه تیکه نون از تو سفره‌ی گل گلی خونه برمی‌دارم و با عشق غذا می‌خورم.

چقدر این لحظه رو دوست دارم؛ لحظه‌ای که تنها امید و عشق زندگیم، کنارم نشسته و داریم با عشق صبحونه می‌خوریم.

تا اومدم یه تیکه نون دیگه از تو سفره بردارم، با دیدن گُلای سفره یاد روزی افتادم، که با یادآوریش دلم تیکه تیکه شد!

گذشته (حسان):

صدای آواز نرگس، تو کل خونه پیچیده بود.

دسته چرخ خیاطی رو می چرخونه!

لباس می دوزه و آواز می خونه!

لباس چی؟ برای کی؟

پارچه‌ی گل گلی خوشرنگی به دست داشت و یه دامن چین چین پفی می دوخت.

من: «نرگس چیکار داری می کنی!؟»

نرگس لبخندی می زنه و می گه: «وا...حسان نمی دونی؟ دخترم امسال هفده سالش

می شه؛ دارم براش لباس می دوزم.»

بغض گلوم رو می گیره!

کدوم دختر!؟

دختر من که مُرده!

دخترمون مرده، ولی نرگس باور نمی کنه.

سال هاست که از اون اتفاق می گذره، ولی باز نرگس باورش نمی شه!

سخته!

باور کردن حقیقتی تلخ؛ سخته!

برای یه مادر؛ سخته! ...

اشکام رو پاک می کنم و به صورت نرگس، که زل زده بود به من نگاه می کنم.

نرگس: «حسان، گریه نکن! ناراحت نباش من از طرف تو هم برا دخترمون کادو گرفتم.»

روز تولدش با روز مرگش یکی بود؛ فرشته‌ی آسمونی من!

کجایی؟

تو آسمونا جات خوبه!؟

اذیت نمی شی که؟ ...

بزرگ شدی! الهی قربونت برم!

از اون بالاها یه نگاهی به ما بنداز!

تو که به خدا نزدیک تری، بهش بگو مامان و بابا و مامان بزرگت خسته شدن!

بهش بگو یا همه چیز رو درست کنه، یا همه مون رو بیاره پیش تو!

نمی خوای!

نمی خوای ما پیام پیشت؟

خب حداقل صبری ازش بخواه؛ می بینی که چه داغونیم!

من: «نرگس عزیزم، چه لباس قشنگی دوختی!»

نرگس مثل بچه ها خوشحال می شه؛ با ذوق دستاش رو بهم می کوبه و

می گه: «وای... واقعا خوشکله؟ مطمئنم هما خوشش می اد؛ من برم صداش کنم بهش

بدم!»

من: «نه نه! ... عزیزم هما خوابه تو هم بخواب وقتی بیدار شد بهش می دیم.»

نرگس: «ا... خوابه! الهی فداش بشم؛ باشه بیدار شد بهش می دیم.»

نرگس سرش رو، رو پای من می ذاره و خواب می ره.

اشک می ریزم؛ اما حالا دیگه اشک ریختنم سبکم نمی کنه!

خدایا، می‌دونم خیلی گناه کردم؛ اما می‌گن شما می‌بخشی!

من که توبه کردم؛ پس دیگه چقدر باید تاوان گناهام رو پس بدم!

خدایا بسه دیگه نمی‌کشم!

دیگه نمی‌تونم! ...

زمان حال (حسان):

بغض گلوم رو قورت دادم و یه لقمه دیگه تو دهنم گذاشتم.

خدا جون، کاری کن خیلی زود حال نرگس خوب بشه! خیلی براش ناراحتم.

نرگس: «وای حسان، خیلی خوشمزه شده! خیلی!...»

لبخند پررنگی بهش هدیه می‌دم.

نرگس: «حسان!»

من: «جانم»

نگام به صورتش که می‌افته، دلم می‌لرزه و اشک تو چشمام جمع می‌شه!

مثل بچه‌ها می‌مونه!

نرگس: «چرا برا مامانم درست نکردی؟ مامان سکینه کجاست؟ خوابه؟»

دلم می‌خواد زار بزنم، گریه کنم؛ خیلی دلم شکسته! ...

نرگس: «رفته بیرون برامون کار پیدا کنه؟»

با صدای دورگه‌ای جوابش رو می‌دم: «نه... نرگس جان، مامان سکینه... مُرد...»

می‌خوام گریه کنم، اما نمی‌تونم.

دل نرگسم می شکنه! آخه اون بجز من کسی رو نداره!

"غم، در وجودم ریشه می کند؛ انقدر بزرگ می شود، تا من را از پای در بیاورد!"

رنگ صورت نرگس رو به سفیدی می زد؛ دلم سوخت! آتیش گرفت!

"می سوزم، در این آتش، که تمام وجودم را لبریز خود کرده است!"

من: «نرگس حالت خوبه؟»

نرگس: «اوهوم، آره خوبم!»

خوب نبود! می دونم، حالش اصلا خوب نبود!

بیچاره چه زجری می کشه!

یادم می آید، اون روزا منم همین حس و حال رو داشتم؛ روزایی که داغ عزیزم، بدجور دلم

رو به آتیش کشیده بود.

((((نرگس)))

"گاہ فراموش می کنم، که تو در کنارم نیستی! می خواهمت! می گردم، اما نمی بینمت!"

چرا من این قدر دیوونم؟ چرا؟

همین چند روز پیش سرخاک مامان سکینم داشتم گریه می کردم.

حالا دارم می پرسم کجا رفته!؟

نمی آد!

نمی ریزه!

اشکم رو می گم!

انگار دلش می‌خواد رو قلبم ریزش کنه؛ نه رو گونم! ...

حالم خیلی گرفته!

دلم برا اون روزایی که، با مامان سکینم می‌رفتیم خرید، تنگ شده!

*"کجای زندگی می‌تو

که من می‌گردمو نیستی

یه روزی مطمئن بودم

پای حرفات وایمیستی

پای حرفات وایمیستی"*

چرا؟ چرا پای حرفات واینسادی؟

مامان، گفته بودی تنهام نمی‌ذاری! گفته بودی تا آخر باهاتون هستم!

گفته بودی یه روزی، همه چی خوب می‌شه!

رفتی! رفتی و تو اوج بدبختی تنهامون گذاشتی!

*"خدا جونم، میشه چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

قول میدم خستت نمی‌کنم! فقط یه صحبت کوچولو یه!

بیا! بیا نزدیکتر! گوشت را جلو بیاور!

-خستم، می‌شنوی خسته؟! وقت استراحت نمی‌دهی؟ تو به من وقت استراحت

بده، قول می‌دم دیگه نیام بازی! ..."

((حسان)))

از اتاق بیرون اومدم، تا نرگس با خودش و خدای خودش خلوت کنه!

شاید یکم آروم تر بشه!

اصلا دلم نمی خواست جلوی نرگس گریه کنم.

شایدم بخاطر همین بیرون اومدم؛ نمی دونم، شاید!

ولی هرکار می کنم دست خودم نیست.

چند وقته که دلم بدجور هوای دخترم رو کرده! دخترم!

دخترکم! کجایی تو!؟

کاش می اومدی و دوباره با دستای کوچولوت، برام شیرینی تعارف می کردی!

کاش می اومدی و دوباره با زبون بچگیت، برام آهنگ تفلد می خوندی!

کجایی نازنینم؟ کجایی بهترینم؟

اصلا علاقه ای ندارم، که به آینده فکر کنم؛ چون برام مبهمه! دیگه زمان حال هم

نیستم، نمی دونم کجام؟

اصلا من کیم؟ چیم؟

چرا به وجود اومدم؟ چرا گریه می کنم؟

چرا می خندم؟ چرا ناراحت می شم؟

چرا دلم برا عزیزام تنگ می شه؟

خدایا این همه سؤال تو ذهنمه، چجوری جوابشون رو پیدا کنم؟

بهم می گی؟ بهم می گی که؟ ...

آه! ...

آه از این دنیا؛ از این روزگار، که خودمون هم نمی‌دونیم چیه؟

حرف حسابش چیه؟ ...

سنگ قبر هما، روبروی چشمام قرار می‌گیره!

یه سنگ کوچولو، که فقط روش نوشته شده: هما فاتحی!

دلَم به آتیش کشیده می‌شه؛ عروسک کوچولوی من، حتی یه سنگ قبر درست و

حسابی هم نداره!

فرشته‌ی آسمونی من، دخترکم، عروسکم! ...

شروع به باریدن می‌کنن، اشکایی که تا الان اجازه باریدن نداشتن.

نباید می‌باریدن!

جلوی نرگسم، حتی اجازه ابری شدن هم نداشتن، چه برسه به باریدن! ...

قران کوچولوم رو از تو کیفم در می‌ارم و اتفاقی بازش می‌کنم.

«سوره‌ی مبارکه یوسف»

با خوندن قران آروم‌تر می‌شم؛ با آوردن اسم خدا، قلبم آروم می‌گیره! ...

ولی چرا سوره‌ی یوسف؟

خدا جونم، گمشده‌ی من که دیگه برنمی‌گرده!

پس چرا؟ چرا امیدواری می‌دید؟

اون که سال‌هاست رفته!

*"یوسف گمگشده باز آید به کنعان غم مخور

کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور"*

((((هما)))

چشمام رو محکم روی هم فشار می‌دم و با درد بدی که توی سرم بوجود می‌آد چشمام
رو باز می‌کنم.

خدایا، من کجام؟ این جا کجاست؟

با دیدن پرستار، تازه آی کیوم می‌افته و می‌فهمم که این جا بیمارستانه!

تاب، نازنین خانوم، خون! ...

همه چی یادم می‌اد؛ همه چی! ...

من: «سلام خانوم پرستار، من این جا چی کار می‌کنم؟»

پرستار یه لبخند بهم می‌زنه و یه سوزن توی سرم! ...

و با لبخند پررنگی جوابم رو می‌ده: «سلام گلم، سه روز پیش سرت شکسته بود، آوردنت
این جا!»

نه خدای من! سه روز! ...

یعنی من سه روزه، که توی بیمارستانم؟! ...

سرم شکسته، پس علت سردردم مال همینه! ...

از تو فکر و خیال در می‌ام و می‌بینم که پرستار نیست.

چشمام خیلی سنگین می‌شه و سردردم بیشتر! ...

...

توپ کوچولوی رنگی رو، توی دستم فشار می‌دم و پرتش می‌کنم طرف اون پیرزن!

چه بامزه‌ی! خدایا این پیرزن کیه، که من این قدر باهاش حس راحتی دارم!؟

اون پیرزن، توپ رو پرت می‌کنه طرف دیگه؛ سر برمی‌گردونم، تا ببینم اون شخص کیه، که با دیدن چهره‌ی نرگس خانوم شکه می‌شم!

نرگس خانوم این جا چی کار می‌کنه!؟ چه با ذوق می‌خنده! ...

لباشون تکون می‌خورد؛ انگار دارن یه چیزی می‌گن، اما چرا من چیزی نمی‌شنوم!؟

نرگس خانوم، توپ رو پرت می‌کنه طرف آقای حسان! ...

آقای حسان دیگه کجا بود!؟

گیج شدم، واقعا گیج شدم! ...

اصلا من کجام!؟ این جا کجاست!؟

چرا بار اول این قدر با پیرزن صمیمی بودم؟

کلافه شدم! کلافه! ...

از جام بلند می‌شم و می‌رم طرف در اتاق؛ در اتاق رو باز می‌کنم و وارد یه باغ بهشت می‌شم!

واقعا کلمه‌ی بهشت، برای این جا صفت مناسبیه! ...

یه حوض خیلی خوشگل، وسط ابن باغ هست، که وسطش یه آبشار کوچولوی! ...

صدای شر شر آب و نسیم خنک، به روحم آرامش می‌بخشه!

رایحه‌ی دل نشین گل‌های باغ، بینیم رو نوازش می‌ده!

صدا! ...

صدای موسیقی بی‌کلام و آرومی، گوشم رو نوازش می‌کنه و من رو به سمت خودش می‌کشونه!

صدا از پشت گل‌های لاله عباسی می‌اومد؛ گل‌ها رو کنار می‌زنم و...

نه! ...

خدای من، این کیه!؟

جنازه! ...

جنازه‌ی کدوم آدمه!؟

یه زن! نه خدای من! ...

گریم می‌گیره و با سرعت از اون‌جا دور می‌شم.

به یه درخت برخورد می‌کنم؛ ولی دردم نمی‌گیره، چرا!؟

یعنی من خوابم؟ اگه این یه خوابه، پس حتما باید بیدار شم!

چشمام رو محکم می‌بندم؛ دستام رو روی گوشم می‌ذارم و سرم رو تکون می‌دم.

چرا هیچ تغییری نکرد!؟

دوباره چشمام رو می‌بندم و محکم روی هم فشارشون می‌دم، که با لرزش بدی از خواب

می‌پریم.

پرستار: «حالت خوبه دخترم!»

پرستار با یه لیوان آب، جلوم ایستاده؛ آه...

خدا جونم مرسی، که این یه خواب بود و حقیقت نداشت.

لیوان آب رو از دستش می گیرم و می گم: «خیلی ممنون، خوبم!»

پرستار: «خواهش می کنم»

خوردن یه لیوان آب خنک، باعث می شه که حالم بهتر شه و از تو شک در بیام! ...

لیوان رو که روی میز می ذارم، نگام به دستم می افته و می بینم که دیگه سُرْم توی دستم نیست.

پرستار: «دخترم، فکر کنم حالت بهتر شده؛ غذات رو بخور مامانت می اد دنبالت بری خونه!»

بغض گلوم رو می گیره؛ کاش منم یه مامان داشتم!

کاش! ...

من: «باشه ممنون»

چطور تا الان متوجه نشده بودم، که برام غذا آورده بودن!

صدای قار و قور شکمم به گوشم می رسه، که خبر از گرسنگی می ده!

برام اصلا مهم نبود، که این غذا مال بیمارستانه یا نه! الان فقط گشتم بود و بس! ...

با حرص و ولع، شروع می کنم به خوردن بادمجونای خوشمزه! ...

اولین باریه که این قدر تند غذا می خورم.

طولی نمی‌کشه، که متوجه خالی بودن ظرف جلوم می‌شم؛ خودم خندم می‌گیره، آخه من که شکمو نبودم.

ملحفه رو کنار می‌زنم و از روی تخت پایین می‌ام.

وای خدا! ...

سرگیجه می‌گیرم و مجبور می‌شم، دوباره روی تخت بشینم.

می‌خوام دستم رو، روی سرم بذارم، که دستم می‌خوره به مشتی باند، که دور سرم پیچیده شدن؛ آخ! ...

هیچ دردی بدتر از همین سردرد نیست!

پیش خودم می‌گم، خدا این سردرد رو نصیب هیچ کس نکنه!

اما افسوس از این که این روزا خیلیا این درد رو تجربه می‌کنن! ...

خیلیا عصبانی می‌شن، سردرد می‌شن!

ناراحت می‌شن ، سردرد می‌شن!

شکست می‌خورن ، سردرد می‌شن!

عاشق می‌شن ، باز سردرد می‌شن!

جلوی آینه می‌ایستم و شالم رو ، روی سرم مرتب می‌کنم ؛ شالی که به قول پرستار ، مادرم برام آورده بود ؛ حالا همون نازنین خانوم ، بنده خدا از بچگی من رو بزرگ کرده ، جای مادرم حساب می‌شه دیگه! ...

چادرم رو ، از روی جالباسی برمی‌دارم و روی سرم تنظیمش می‌کنم ؛ همون موقع ، در باز می‌شه و چهره‌ی مریم خانوم تو چهارچوب در نمایان! ...

مریم خانوم: «حالت که خوبه؟»

نزدیک تر می شم و می گم: «بله خوبم!»

مریم خانوم: «خب... بیا بریم خانوم تو ماشین منتظره!»

با مریم خانوم ، از تو اتاق بیرون می ام و از بیمارستان خارج می شیم.

من: «مریم خانوم ، پول بیمارستان چی؟!»

مریم خانوم: «حساب شده...»

یه اهانی می گم ، سرم رو تگون می دم و همراه مریم خانوم ، به سمت ماشین نازنین خانوم می ریم.

یادم می اد ، از وقتی که بچه بودم ، از ماشینای مدل بالا خوشم نمی اومد ؛ کلا از ماشینا بدم می اومد ، چون ماشینا عزرائیل جون بعضی از آدما...!

در عقب ماشین رو باز می کنم و سوار ماشین می شم.

من: «سلام نازنین خانوم!»

نازنین خانوم ، همین جور که سرش بالا بود و خیلی مغرور ، با گفتن یه سلام خشک و خالی دهنم رو می بنده! ...

حالم رو نمی پرسه ، چون براش مهم نیستم ؛ اصلا چرا من باید هم چین توقعی داشته باشم!؟

تشکر نمی کنم ازش ، چون می دونم که باید لال بمونم!

نباید حرفی بزنم ؛ ممکنه عصبانی بشه و بلایی سرم بیاره! ...

توی دلم شروع می‌کنم به خوندن سوره‌های کوچولوی قران ، که حفظشون کرده بودم ؛
 آخه خیلی می‌ترسیدم ؛ همش پیش خودم دعا دعا می‌کردم که ماشین به جایی
 نخوره! ...

آخه نازنین خانوم ، خیلی تند می‌روند.

از تو ماشین شهر رو نگاه کردن ، چه کیفی داره! ...

نمی‌دونم بار چندمیه ، که دارم از تو ماشین شهر رو نگاه می‌کنم ؛ یادم می‌اد ، هر وقت
 سوار تاکسی می‌شدم سرم تو گوشیم بود و هیچ وقت هم متوجهی آدمای بیرون شهر
 نمی‌شدم!

همین جور با خیال خودم حرف می‌زدم و بیرون رو تماشا می‌کردم ، که متوجهی
 ایستادن ماشین شدم.

دوباره ، خونه‌ی نازنین خانوم!

دوباره کار! دوباره...

تکراری!

همه‌ی روزام تو این خونه ، تکراری می‌شن!

آخه این خونه ، چیز تازه‌ای نداره!

در ماشین رو باز کردم و از ماشین نازنین خانوم بیرون اومدم.

نمی‌دونم چرا ، اما بیرون یه حس تازگی برام داشت ؛ انگاری توی ماشین نازنین خانوم
 ، اکسیژن نبود.

چشمام رو بستم و یه نفس عمیق! ...

چشمام رو که باز کردم ، مریم خانوم با چهره‌ی متعجب داشت نگام می‌کرد.

مریم خانوم: «برو تو دیگه! ...»

یه لبخند بهش زدم و وارد خونه شدم ؛ خاطرات خوشی از این خونه ندارم ، ولی نباید به اون خاطرات توجهی می‌کردم ؛ چون نمی‌خواستم مثل قبلا بشه! ...

گذشته(به زبون هُما):

من می‌کشمت ، زنت نمی‌ذارم!

من می‌کشمت ، خانوم نازنین قادری! ...

با تموم جونمی که داشتم ، خودم رو به سمت آشپزخونه می‌کشونم.

کتکم زدن ، خب دیگه چرا تنهام گذاشتن!؟

حتی مریم خانوم هم رفت!

اشک ریختم ؛ زار زدم!

صدای هق هقام ، هر لحظه بالا تر می‌رفت ، اما کسی صدای من رو نمی‌شنید!

حتی هم‌سایه‌ها هم دلشون به رحم نمی‌اومد ؛ شایدم نازنین خانوم به هم‌سایه‌ها هم

پول داده ، که کمکم نکنن!

یه ظرف شکسته روی زمین ، تنها باقی مونده غذاها ، توی اون بود!

دستم می‌لرزید ؛ نه تنها دستام بلکه کُل وجودم می‌لرزید!

با همون دستای لرزون ، غذاهای توی ظرف شکسته رو برداشتم و توی دهنم گذاشتم!

خیلی مواظب بودم ، که شیشه توی دهنم نره ، ولی! ...

آخ! ...

آروم شیشه رو از تو دهنم در آوردم ؛ شیشه قرمز رنگ بود! ...

نمی‌دونم دیگه حالم رو چطوری توصیف کنم! ...

از درد به خودم پیچیدم و روی زمین افتادم ؛ مثل یه جنازه بودم! دسته کمی از یه مرده نداشتم!

آخه من و یه مُرده ، چه فرقی باهم می‌کنیم!؟

فقط اون دیگه نمی‌تونست نفس بکشه ، اما من می‌تونستم.

حتی نفس کشیدن هم ، دیگه برام معنایی نداشت!

نازنین خانوم: «بله بله ، بفرمایید! خیلی خوش آمدید!»

صدای نازنین خانوم رو ، از تو باغ شنیدم ؛ این صدا خبر از اومدنشون می‌داد!

جوش اومدم! ...

عصبانی شدم! ...

اون لحظه ، خیلی حالم بد بود و مسبب این حال بد ، نازنین خانوم! ...

با خودم عهد بستم ، که اون رو همین امشب بُکشم!

از صدایش بدم می‌اومد ؛ دلم نمی‌خواست صدایش رو بشنوم!

انگاری نازنین خانوم ، دوباره با خودش دو سه تا مهمون آورده! ...

نگام ، به چاقوی روی ظرف شویی می‌افته!

خون ، جلو چشمام رو گرفته!

به عواقبش فکری نمی‌کنم ؛ فقط چاقو رو برمی‌دارم و از آشپزخونه بیرون می‌آم! ...

دیگه حتی حس نمی‌کنم ، که دست و پاهام زخمین! ...

حتی حس نمی‌کنم ، که دهنم زخمی شده! ...

الان فقط دسته‌ی چاقو رو ، توی دستم احساس می‌کنم!

من کوتاه نمی‌آم!

می‌گشمت! ...

خانوم نازنین قادری! ...

از آشپزخونه که بیرون می‌آم ، متوجه حضور نازنین خانوم تو انبار کنار باغچه می‌شم!

مریم خانوم و مهمونا ، پذیرایی در حال گفت و گو بودند ؛ با خودم می‌گم: الان فرصت

خوبیه! ...

دانای کل:

کینه!

سنگین ترین کلمه‌ایه ، که توی دلش سنگینی می‌کنه! ...

می‌سوزونتش و اون رو وادار به انجام هر کاری می‌کنه! ...

این کلمه ، از وقتی تو دلش کاشته شد ، که ضربات شلاق روی بدن ظریفش فرود

اومد!

این ضربات شلاق ، حاصل کینه‌ی یه زن دیگه بود!

خون! ...

خون ، جلوی چشمای هما رو گرفته! ...

همایی که هنوز بچه ست ؛ باید با عروسکاش مامان بازی کنه! ...

ولی کو عروسک!؟

کی می ذاره ، که اون بچگی کنه!؟

هما ، پشت سر نازنین می ایسته و چاقو رو بالا می بره ؛ تا که می اد چاقو رو توی بدن نازنین فرو کنه ، یکی از مهمونای نازنین ، جلوی دهن هما و دستش رو می گیره و اون رو به سمت باغ می بره! ...

هُما:

دستم رو بالا می برم و تا می ام نازنین خانوم رو بکشم ، که جلوی دهنم گرفته می شه و یه نفر چاقو رو از دستم می ندازه! ...

به سمت باغ کشیده شدم ؛ ولی کی داره من رو می بره!؟

صدای برخورد چاقو با زمین ، باعث می شه که نازنین خانوم بترسه! ...

صدای نازنین خانوم رو می شنیدم ، که می گفت: «کی اونجاست!؟»

صدام بالا نمی اومد و نمی تونستم برای دفاع از خودم ، یکم جیغ بزنم!

اون دستی ، که محکم جلوی دهنم رو گرفته بود ، کنار رفت و چهره ی دوست نازنین خانوم ، روبروی چشمم قرار گرفت!

متعجبم! ...

چرا به نازنین خانوم نگفت ، که من می خواستم اون رو بکشم!؟

مگه اون دوست نازنین خانوم نیست!؟

بی حال روی زمین افتادم ؛ تموم بدنم بی حس شده بود! ...

نمی‌دونم ، چرا من نمی‌میرم!؟

من که کلی کتک خوردم ، الان باید مرده باشم!

می‌گن اونایی که زود از این دنیا می‌رن ، خدا خیلی دوستشون داره! ...

ولی خدا نمی‌خواد ، که من پیام پیشش ؛ یعنی من رو دوست نداره!؟

اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر می‌شه!

واقعا چرا دوست نازنین خانوم این کار رو کرد!؟

انگاری که فکر رو خونده باشه ، گفت: «به نازنین چیزی نگفتم ، چون می‌دونم که این

کارت از قصد نبود ؛ تو الان از دستش عصبانی هستی ، به خاطر همین می‌خوای اون

رو بکشی ، ولی بعد خوب می‌شی مطمئن باش!»

چه بعدی!؟

اصلا با عقل جور در نمی‌اد ، که من با نازنین خانوم خوب باشم!

اون نصیحت می‌کرد و من گوش می‌دادم.

واقعا چه احتیاجی بود ، که اون بیاد و من رو نصیحت کنه!؟

فکر می‌کردم دوستای نازنین خانوم ، همشون مغرورن و هیچ صدایی ازشون در نمی‌آد!

نصیحتاش ، داغ دلم رو تازه تر می کرد: «ببین گلم ، نازنین جان مثل مادرت می مونه!
اگه اون بهت جا و مکان نداده بود ، الان آواره بودی ؛ واقعا چی کار می کردی ، اگه جایی
رو نداشتی!؟»

راست می گفت! ...

واقعا حرفاش روم تأثیر داشت!

چرا؟

چرا حرفای دوست نازنین خانوم ، باید این قدر روم تأثیر بذاره!؟

شاید چون تا به حال هیچ کس من رو نصیحت نکرده بود! ...

اون اولین نفری بود ، که مانند مادرا که دختراشون رو نصیحت می کنن ، من رو
نصیحت می کرد!

اشک تو چشمام حلقه زد ؛ اما توجهی بهشون نکردم و به ادامه ی نصیحتای خانوم
جان گوش دادم: «عزیزم تو بچه ای ، نذار دستت به خون کسی آلوده بشه ، که توی این
دنیا ی غریب تنهات نداشت و بهت جا و مکان داد. اون کتک می زنه ، خب حتما کار
اشتباهی انجام دادی!»

راست می گفت من کار اشتباهی انجام داده بودم ، که کتکم زد!

من آبروی اون رو جلوی دوستای آنچنانیش بردم.

من با لباسای کهنه و دست و صورت ناشور ، اومدم تا از مهموناش پذیرایی کنم.

من می دونستم ، که مریم خانوم عادت داره اذیتم کنه ، ولی بازم به حرفش گوش
می کردم ؛ به فکرم نرسید که دوباره می خواد عذابم بده!

خانوم: «عزیزم ، هر کسی توی زندگیش یه مشکلی داره ، نازنین خانوم هم همین جور!
اونم یه غم بزرگ تودلش هست ، که گاهی اوقات عذابش می ده ؛ گلم اگه ازت کار
می کشه ناراحت نشو! نمی تونه تو رو به عنوان دختر خودش بشونه روی تخت
پادشاهی! خب ازت کار می کشه ، که هم کار یاد بگیری وقتی عروس شدی بلد باشی
کارای خونه رو درست انجام بدی ، هم یه پولی بگیری برای خودت هر چی دلت
خواست بخری!»

آب دهنم رو قورت دادم ، که باعث سوزش بدی توی دهنم شد.

دهنم پر خون بود و تا الان من متوجه نشده بودم!

تا دهنم رو باز کردم ، خون از دهنم اومد و باعث شد که دوست نازنین خانوم بترسه!
...

خانوم: «ای وای! ... چی شد؟! ... چه طوری؟! ... بیا این جا»

خانوم جان ، من رو برد کنار حوض ، شیر آب کنار حوض رو باز کرد و منم دهنم رو
شستم.

الان که یکم بیشتر فکر می کنم ، می بینم که حق با این خانومه و من کاملا در اشتباه
بودم!

چیکار می خواستم بکنم!؟

من می خواستم کسی ، که این همه بهم لطف کرده رو بکشم!؟

خدا جونم ممنونم که این خانوم رو سر راهم قرار دادی! ...

نازنین خانوم: «سمانه جان ، تو این جا چی کار می کنی!؟»

با صدای نازنین خانوم ، هر دو سر می چرخونیم.

نمی دونم چرا ، یه لحظه با دیدن نازنین خانوم تموم وجودم لرزید و دست و پاهام گرفت! ...

همین چند لحظه پیش با شنیدن حرفای خانوم جان ، که حالا می دونم اسمش سمانه ی ، نازنین خانوم رو به شکل فرشته می دیدم...

الانم اون رو به شکل شیطان نمی بینم ، ولی خب یکم ازش می ترسم! ...

سمانه خانوم: «نازنین جان ، دیدم هما توی حیاط تنهاست ، گفتم پیام پیشش و احوالش رو بپرسم»

نازنین خانوم: «باشه گلم اشکالی نداره ، بیا کنار ما بدون تو خوش نمی گذره!»

سمانه خانوم یه لبخند بهم زد و رو به نازنین خانوم گفت: «باشه الان میام...»

نازنین خانوم: «هما ، تو برو توی اتاق...»

هعه...

اتاقم!?! ...

حرف خنده داری زد ، مگه منم اتاق دارم!?! ...

فکر کنم منظورش همون انباریه دیگه! ...

از جام بلند شدم و به سمت پناهگاه همیشگیم حرکت کردم ، که با بلند شدن من ،

سمانه خانوم هم با نازنین خانوم رفتن! ...

زمان حال (هما):

قلبم به درد اومد ، وقتی حال و روز گربه‌ی نازنینم رو دیدم.

بی حال ، لاغرا! ...

با ناله‌هاش ، دلم رو به آتیش کشید! ...

چهار روزی می‌شد ، که این‌جا تنها بود ؛ بدون آب و غذا! ...

وقتی ظرف آب و غذاش رو پر کردم ، چه با ولع می‌خورد! ...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید ؛ آخه اگه یکی من رو یه جا زندونی کنه ، چهار

روز چیزی بهم نده ، چه حسی بهم دست می‌ده؟! ...

تو دلم چی بهشون می‌گم؟! ...

بی رحم؟! ...

بدجنس؟! ...

با سر انگشتم ، پیشونیش رو نوازش می‌کنم.

من: «ملوسم! ملوس جان! نفرینم که نکردی؟! از دستم ناراحت شدی?!»

با چشمای معصومش بهم زل زد.

من: «ببخش! می‌بخشی دیگه آره؟! اگه سرم نشکسته بود ، تنهات نمی‌ذاشتم!»

نگاه معصومانش ، دل سنگ رو هم آب می‌کرد.

سرم خیلی درد گرفته! ...

واقعا دیگه نمی‌دونم با این سردرد و کلافگی چیکار کنم! ...

دلم می‌خواد یه جوری خودم رو آروم کنم ، ولی چه جوری؟! ...

جیخ بزئم!؟ ...

گریه کنم!؟ ...

خب هرکار کنم سردردم بدتر می‌شه...

بی حوصله داشتم با موهام بازی می‌کردم ، که صدای چند نفر از تو باغ توجهم رو جلب کرد.

فکر کنم خونواده‌ی آقای میرزایی اومدن ؛ آخه دو روز دیگه قرار عقد ببندن!

حدسم درست بود ؛ یه مرد مسن با یه دختر و پسر جوون وارد باغ شدن.

مریم خانوم قبلا بهم گفته بود ، که آقای میرزایی یه دختر دارن ، ولی چیزی درمورد پسرشون نگفته بود.

خیلی دوست داشتم برم تو باغ و با خونواده‌ی آقای میرزایی بیشتر آشنا شم ؛ ولی می‌ترسیدم! ...

می‌ترسیدم نازنین خانوم نخواد من پیام و با اومدنم ناراحت بشه! ...

کوتاه اومدم ؛ با دلم ! که خیلی چیزها می‌خواست ولی باید ساکت می‌بود! ...
رفتم تو انباری! ...

همون پناهگاه همیشگیم! ...

دلم خیلی گرفته بود ؛ از دنیا از آدماش ، از رسمش! ...

کلید پناهگاه همیشگیم رو ، تو در چرخوندم ؛ در رو قفل کردم ، تا نازنین خانوم خیلی راحت از مهموناش پذیرایی کنه!

در رو قفل کردم تا کسی متوجه نشه ، یه دختره تنها و بی کس تو این خونه زندگی می کنه! ...

ولی خب آقای میرزایی که یه عمر باید تو این خونه با نازنین خانوم زندگی کنن ؛ نمی شه که از وجود من تو این خونه باخبر نشن!
ملوس رو ، از تو جا خوابش برداشتم و اون رو تو آغوشم گرفتم ؛ اولین دوست من! ...
همدم من! ...

تنها کسی ، که می تونم باهاش دردودل کنم! ...

- ملوس ، خیلی دلم گرفته! نمی دونم چرا! خیلی دل شوره دارم!
ملوس ، همش فکر می کنم می خواد یه اتفاقی بیفته ؛ یه اتفاق! ...
خداکنه هر اتفاقی که می خواد بیفته ، خیر باشه نه شر! ...

دلشوره دارم! میفهمی ملوس!؟! ...

با انگشتم ، کمر ملوس رو نوازش می کردم و باهاش صحبت می کردم.

درسته که نمی تونه حرف بزنه ، ولی این حیوون بهتر از آدما درکم می کنه! ...

- ملوس ، من که قبلا خیلی خوشحال بودم ؛ خیلی خوشحال بودم ، که نازنین خانوم می خواد ازدواج کنه ؛ خب پس چرا الان این همه دلشوره دارم!?! ...
داشتم با ملوس حرف می زدم ، که یه نفر به در انباری کوبید.

مریم خانوم: «هما ، بیا بیرون ! زود باش بیا خونوادهی آقای میرزایی اومدن»

مریم خانوم!?! ...

واقعا من برم بیرون چیکار کنم؟! ...

من: «باشه چشم ؛ الان میام!»

فکر نکنم الان دیگه مریم خانوم قصد داشته باشه اذیتم کنه ؛ لحن صداسش اصلا جوری نبود که من بترسم!

شاید نازنین خانوم می‌خواد من رو با خونواده‌ی جدیدش آشنا کنه! ...

کشوی کوچولوی کمدم رو باز می‌کنم و یه دست لباس تمیز و اتو کرده برا خودم برمی‌دارم!

لباسام ، مثل لباسای نازنین خانوم آنچنانی نبود!

ساده بود! ...

اما همینی که بود ، تمیز نگهش می‌داشتم ؛ اتوش می‌زدم! ...

یه لباس دخترونه ، سبز و نارنجی به تن کردم و یه شال سبز روی سرم انداختم.

یه سری از موهام رو ، جلوی صورتم ریختم ، که باند دور سرم خیلی معلوم نشه ؛ اما بازم سرم یکم ورم داشت! ...

خلاصه هر جور که بود ، خودم رو برای آشنایی با خونواده جدید نازنین خانوم آماده کردم.*****

بوی عطر تند و تلخی فضای خونه‌ی نازنین خانوم رو پر کرده بود.

دلشوره! ...

دلشوره ، امونم رو بریده بود.

نمی‌دونم الان دقیقا این دلشورم برای چیه؟! ...

نمی‌دونم ، اما احساس خوبی نسبت به این خانواده ندارم.

خدایا ، خودت کمکم کن! ...

خودت کاری کن این حسای بد و این دلشوره‌ها ازم دور بشن و هرچی که خیره پیش
بیاد! ...

با گفتن «بسم الله...» وارد پذیرایی شدم و سلام بلندی دادم ؛ هر سه به احترامم بلند
شدن ولی نازنین هم‌چنان نشسته بود و در حال مزه مزه کردن قهوه! ...

من: «خیلی خوش اومدید!»

آقای میرزایی: «خیلی ممنون» بعد سرش رو به سمت نازنین خانوم چرخوند و لب
زد: «نازنین جان ، معرفی نمی‌کنی؟!»

نازنین خانوم ، استکان قهوه رو ، روی میز گذاشت ؛ گلوش رو صاف کرد و گفت: «بله
حتماً! ایشون...»

خانوم هما فاتحی هستن ؛ همین که جریانش رو براتون گفتم ؛ هما جان ، ایشون هم
آقای محمد میرزایی همسر آینده بنده و...»

بعد سر برگردوند طرف دختر و پسری ، که همراه آقای میرزایی اومده بودند و ادامه
داد: «ایشون هم دختر آقای میرزایی ، عسل جان که از این به بعد دختر منم هستن و
ایشون هم داماد خانواده ، علی آقا...»

لبخندی به روشون می‌زنم و می‌گم: «از آشناییتون خوش‌بختم!» و متقابلاً جوابم رو هم
می‌گیرم.

خانواده‌ی آقای میرزایی ، خانواده‌ی باادب و با فرهنگی هستن!

این اولین باریه ، که با یکی از مهمونای نازنین خانوم حرف می‌زنم ؛ فقط اول بار که

نازنین خانوم من رو معرفی کرد ، یکم حالم گرفته شد!

آخه مگه جریان من چیه ، که درموردش صحبت کردن؟! ...

یه دختر بی پناه و آواره ، که از توی آشغالای پیدا شده! ...

یه لحظه بغض گلوم رو گرفت ؛ چرا منم نباید مثل بقیه ، یه خونواده‌ی با اصل و نصب

داشته باشم؟! ...

منم بابام می‌خوام! ...

منم مامان می‌خوام! ...

نمی‌خواستم جلوی خونواده‌ی جدید نازنین خانوم ، چشمام بارونی بشه ؛ بخاطر همین

، تموم افکارم رو پس می‌زنم و بجاش یه لبخند روی لبم می‌کارم!

دختر آقای میرزایی: «هما جان چند سالته؟»

با این سئوال ، همه ساکت شدن و به طرف من برگشتند!

یه لحظه هُل شدم! ...

دست و پاهام رو گم کردم! ...

دقیقا نمی‌دونستم چند سالمه! ...

من: «ا...م ، بیست و یک یا بیست و دو سالمه!»

عسل (دختر آقای میرزایی): «اهان ، خوبه پس! خانومی هستی! منم بیست و پنج
ساله! ...»

دیگه جوابی نداشتم بهش بدم یا سئوالی بپرسم ، بخاطر همین یه لبخند می‌زنم و
سرم رو پایین می‌ندازم!

یادمه چند روز پیش ، مریم خانوم گفته بود آقای میرزایی یه دختر دارن تقریبا هم
سن و سال من! ...

تقریبا! ...

ولی باز هم این خانوم از من بزرگتره ؛ حالا این به کنار ، ایشون متاهل هستن و منم
خیلی باهاشون راحت نیستم ؛ پس فکر کنم باید فکر دوست دوم رو از تو سرم بیرون
کنم! ...

احساس غریبی دارم ؛ اصلا دلم نمی‌خواست تو این جمع باشم! ...

خیلی معذبم! ...

لبام رو گاز می‌گرفتم و با لبه‌ی شالم بازی می‌کردم ، که مریم خانوم با سینی چایی وارد
پذیرایی شد.

چهار تا استکان چای ، توی سینی نقره‌ای رنگ می‌درخشیدند ؛ ولی ما که پنج نفریم!
...

یعنی با من پنج نفر می‌شیم! ...

فهمیدم! ...

یادم رفته بود ، که من هیچ وقت عضو خانوادشون نبودم و نخواهم بود!

دلم می خواست از تو این اتاق بیرون بیام ؛ نمی خواستم اون جا بشینم!

فضای اتاق ، برام سنگین بود! ...

مریم خانوم: «هُما ، بیا تو آشپزخونه کارت دارم.»

گل لبخندی روی صورتش شکفته شد! ...

خداجونم ، چه زود خواستم رو برآورده کردی! ...

کاش یه چیز دیگه می خواستم ؛ هنوزم دور نشده! ...

دستام رو بهم می چسبونم ، چشمام رو می بندم و از ته قلبم دعا می کنم ، که صدای

مریم خانوم من رو به خودم می آره! ...

مریم خانوم: «وا...هُما!؟ ...»

یه لحظه برق از سرم می پره ؛ خدای من ، این چه کاری بود من کردم!؟ ...

خانواده‌ی میرزایی و نازنین خانوم ، با صورتی خندون نگام می کردن!

نگاهشون تمسخر آمیز بود ؛ اصلا نمی تونم ببینم کسی داره مسخرم می کنه ؛

نمی تونم طاقت بیارم! ...

چشمام بارونی شد! ...

دلم شکست! ...

من: «بله مریم خانوم ، الان میام!»

از جام بلند می شم و با گفتن با اجازه ، از سالن خارج می شم.

مریم خانوم: «دیوونه‌ای تو دختر!؟ ... آبرومون رو بردی!»

حالم بدتر می شه ؛ واقعا دلم شکست! ...

خورد شدم! ...

جلوی خونواده‌ی نازنین خانوم ، خورد شدم! ...

من: «چی کارم داشتید ، مریم خانوم؟»

مریم خانوم: «هان... بیا این جا ظرفا رو بشور ؛ حواست به غذاها هم باشه من یه

دقیقه می‌رم بیرون ، جایی کار دارم!»

بغضم رو قورت می‌دم ؛ به بهانه‌ی شال درست کردن ، شالم رو کمی رو صورتم

می‌کشم و چشمام رو می‌بندم ؛ تا اشکام سر بخورند و من بتونم پاکشون کنم و با یه

باشه ، چشم ، مریم خانوم رو مرخص می‌کنم...

دوباره من موندم ، کار و کار! ...

تنهایی ، بغض! ...

واقعا خیلی سخته ، که جلوی یه خونواده‌ی غریب مسخره شی! ...

بهت بخندن! ...

فکر کنن هنوز بچه‌ای! ...

من ، بزرگ نیستم ، ولی بچه هم نیستم!

شیر آب رو باز میکنم و روی ظرفای ناشور آب می‌ریزم.

*"جنگ ، جنگ ، جنگ! ...

من را به میدان نبرد ببرید ؛ در آن جا با احساساتم خواهم جنگید.

آی! ...

احساسات! ...

نمی‌شود نابود شوید؟! ...

تا به الان هر ضربه‌ای که خوردم ، مسبب اصلی آن شما بودید!

دیگر نمی‌خواهم ضربه بخورم ؛ نمی‌خواهم! ...

نمی‌خواهم گریه کنم ؛ نمی‌خواهم! ...

نمی‌خواهم تمام عمرم بازیچه‌ی دستان شما باشم ؛ نمی‌خواهم! ...

فقط می‌خواهم در این جنگ شما را نابود کنم ؛ جنگ می‌خواهم! ..."

گذشته(هما):

حرفای سمانه خانوم ، مدام توی ذهنم رژه می‌رفتن: «اگه اون بهت جا و مکان نداده بود

، الان آواره بودی!»

دستام رو ، روی سرم می‌ذارم ؛ چشمام رو می‌بندم و اشک می‌ریزم.

تو این دنیا ، که این همه آدم وجود داره ، دیگه چه نیازی به من بود؟!

چرا خدا می‌خواست من متولد شم؟! ...

خودم به سئوالای خودم جواب می‌دم.

بلند می‌گم! ...

بلند به سئوالای خودم جواب می‌دم ؛ شاید یکم آرومتر شدم.

_توی این دنیا ، که این همه آدم وجود داره ، خدا خواسته منم باشم تا ببینم ، بشنوم و بفهمم ، که این دنیا چیست ؛ تا عبور کنم از این مرحله که نامش زندگیست! ...

من ، یک انرژی پر قدرتم ، در قالب یک جسم! ...

یک هفته بعد...

یک هفته از اون روزی ، که با سمانه خانوم حرف زدم می گذره و من هر روز بیشتر از روز قبل کینه های توی دلم خالی می شن.

توی این یک هفته ، بجای این که اشک بریزم و به فکر انتقام باشم ، بخشیدم و با پولی که این ماه بهم رسیده دو تا کتاب خریدم و خوندم و با خوندن این دو کتاب ، نگرشم نسبت به زندگی بهتر شده! ...

خیلی دلم برای سمانه خانوم تنگ شده! ...

درسته که یه بار دیدمش و چیز زیادی ازش نمی دونم ، ولی همین یه دیدار باعث شد ، که دوسش داشته باشم.

عشق در نگاه اول و دیدار اول ، فقط برای جنس مخالف نیست!

عشق ، در نگاه اول و دیدار اول می تونه برای هر چیزی باشه!

مثلا: کیف ، کفش ، عروسک یا یه حیوون یا آدم! ...

دلم برای سمانه خانوم ، پر پر می کشه!

سمانه خانومی ، که با رفتن به یه مهمونی ، زندگی یه دختر یعنی من رو تغییر داد.

اگه اون روز سمانه خانوم تو این خونه نبود ، ممکن بود من الان توی زندون باشم ؛ با

همین سن کم! ...

خدا می‌دونه ، که اگه سمانه خانوم نبود ، چه بلاهایی سر من می‌اومد! ...

صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین نازنین خانوم ، روی زمین ، من رو از تو فکر و خیال می‌پروند! ...

سریع خودم رو به سمت در خونه می‌رسونم و در رو برای خانوم خونه ، یعنی نازنین خانوم ، باز می‌کنم.

عینک آفتابی ، چهره‌ی نازنین خانوم رو جذاب تر کرده بود ؛ با ابهت و مغرور ، پشت فرمون نشست و ماشین رو به سمت پارکینگ هدایت می‌کنه! ...

من: «سلام نازنین خانوم ، خسته نباشید»

نازنین خانوم: «سلام!»

با دو دلی ، از خانوم خونه سراغ کسی رو می‌گیرم ، که خیلی دلم براش تنگ شده! ...

من: «نازنین خانوم ، سمانه خانوم چطورن؟ کی میان این جا؟!»

نازنین خانوم نگاهی بهم می‌ندازه و بعد از کمی مکث می‌گه: «سمانه خانوم ... سمانه دیگه قرار نیست بیاد این جا ، منتظرش نباش!»

این حرف رو می‌گه و به سمت اتاقای خونه راه می‌افته! ...

و تو چه می‌دونی ، که با این حرف خانوم ، چه آتشی در دل من روشن شد!

پشت سرش راه افتادم و با بغض گفتم: «یعنی چی نازنین خانوم؟! سمانه خانوم که قبلا زیاد می‌اومدن این جا ؛ ایشون که با شما دوست صمیمی بود؟!...»

نازنین خانوم جوش می‌آد.

انگار که خیلی کار کرده ، خسته ست و حوصله‌ی سئوالی من رو نداره! ...

با حالت عصبی به سمتم برمی‌گرده و با صدای بلند می‌گه: «مگه نفهمیدی چی گفتم؟! اون دیگه تو این خونه نمی‌آد ؛ دیگه هم سئوال نپرس! گورت رو گم کن! ...»
 بغض! ...

بغض بدی روی گلوم سنگینی می‌کنه! ...

دایره‌ی اشک ، توی چشمام حلقه می‌زنه ؛ یعنی من نمی‌تونم ، زنی که مسبب این همه تغییر روم بود رو ببینم؟! ...

گورم رو گم می‌کنم ، از پیشش می‌رم ، بیش تر از این عصبانیش نمی‌کنم.
 ولی نه! ...

من نباید از اون ناراحت بشم ؛ نباید از دستش دلخور بشم!

شاید این رفتارش دست خودش نبود! ...

من یاد گرفتم ببخشم ؛ آره یاد گرفتم ببخشم و فراموش کنم! ...

این رو سمانه خانوم بهم یاد داده! ...

زمان حال (هما):

آخرین ظرف رو ، از تو ظرف‌شویی برمی‌دارم و آب می‌کشم.

دیگه نمی‌خواستم باهاشون روبرو بشم ؛ منظورم خونواده‌ی آقای میرزایی بود ؛ اصلا روم نمی‌شد باهاشون چشم تو چشم شم!

با خودم فکر می‌کنم ، که خیلی کارم بچه‌گانه بود و آبروی نازنین خانوم رو بردم.

چرا من این قدر ساده ام؟! ...

ولی خب انگار ایندفعه ، خدا خلاف میل من عمل کرد!

نازنین خانوم: «خداحافظ ، محمد جان فردا ساعت چند میای دنبالم؟ ...»

صداشون رو که از تو باغ شنیدم ، یه لحظه ترسیدم ؛ ترسیدم از این که

من رو هم صدا بزنن ، تا باهاشون خداحافظی کنم ؛ ولی خب آخه من روم نمی شد تو

چشماشون نگاه کنم ، دیگه چه برسه به خداحافظی! ...

شیر آب رو می بندم ، که صدای عسل جان ، (دختر آقای میرزایی) من رو همون جا

میخکوب می کنه! ...

عسل: «هما جان خداحافظ ، کاری نداری؟! ...»

با دست پاچگی ، دستام رو خشک می کنم و از آشپزخونه بیرون می ام.

از هرچی می ترسم همون می شه! ...

کاش بی خیال بودم! ...

من: «خداحافظ! ...»

عسل جان: «خداحافظ گلم! ...»

عسل جان به سمت در خونه می ره ، که یدفعه برمی گرده طرف من و

می گه: «وا...هماجان! سرت چی شده؟! ...»

ناخودآگاه دستم رو ، روی سرم می ذارم.

دوباره یاد چهار روز پیش برام زنده می شه! ...

همون روزی که سرم شکست! ...

من: «سرم؟! ... اهان ، شکسته! ...»

با این حرف من ، چهره‌ی عسل جان نگران می‌شه.

یه نگاه به دور و برم می‌ندازم ؛ تا الان فکر می‌کردم همه کنارمون هستن!

چطور تا الان متوجه نشده بودم ، که فقط من و عسل جان این جا هستیم؟! ...

عسل جان: «!... کی این اتفاق افتاده؟! ...»

من: «چهار روز پیش ، از رو تاب افتادم و سرم شکست!»

عسل جان همین جور با چهره‌ی نگران بهم خیره شده بود ، که آقای میرزایی با بوق

ماشین ، بهش فهموند که وقت رفتنه! ...

عسل جان: «وای خدا بد نده! ببخشید گلم اصلا نمی‌دونستم ؛ اگر نازنین جان بهم

گفته بودن ، باور کن تنهات نمی‌داشتم! ...»

نمی‌دونستم باید چی جوابش رو بدم! ...

راستش ، درست آداب و معاشرت بلد نیستم! ...

یه لحظه هنگ کردم ، خدا جونم کمکم کن ، چی بهش بگم؟! ...

همین جور داشتم نگاش می‌کردم ، که با صدای بوق دوم ، عسل جان دست پاچه شد و

سریع گفت: «عزیزم ، ان شاءالله بهتر باشی! خداحافظ! ...»

من: «خداحافظ! ...»

رفت و در خونه رو هم بست ؛ وقتی که خونواده‌ی میرزایی رفتن ، تازه یاده نازنین خانوم
افتادم ، کجاست؟! نازنین خانوم کجاست؟! ...

اون که برای بدرقه‌ی مهمونا اومده بود ، یعنی وقتی که من داشتم با عسل جان حرف
می‌زدم ، رفت؟! ...

نمی‌دونم ، گیجم! ...

اصلا دیگه هیچی نمی‌فهمم! ...

*"آرامشی می‌خواهم ، از جنس خدا! ...

خدایا! ...

خداجونم ، می‌شه برام آرامش بفرستی؟! ..."

صورت‌م رو بهم می‌کشم ؛ بوی تن‌دی سرم رو به درد می‌اره! ...

بوی سوختگی! ...

و...!...! ...

سریع خودم رو به آشپزخونه می‌رسونم و زیر غذاها رو خاموش می‌کنم.

گریم می‌گیره! ...

دلم می‌خواد زار بزنم! ...

آخه مگه من چه گناهی کردم؟! چه گناهی کردم ، که این همه بلا سرم می‌آد؟! ...

گوشه‌ی آشپزخونه می‌شینم و زانو هام رو بغل می‌کنم ؛ اشک می‌ریزم ، گریه می‌کنم ،

شاید یکم بهتر شه! ...

کم کم اون اشکای دونه دونه ، به یه بارون شدید تبدیل می شه و همراه با رعد و برق ،
که همون هق هقه! ...

صدای هق هقام ، کل آشپزخونه رو پر کرده بود ؛ زار می زدم ، که با صدای بسته شدن
در بارون هم بند اومد.

اشکام رو پاک می کنم و سریع از جام بلند می شم ؛ خدا جونم ، چی کار کنم؟! جواب
مریم خانوم رو چی بدم؟! ...

مریم خانوم داخل آشپزخونه که می شه ، بوی سوختگی رو استشمام می کنه و قبل از
این که من چیزی بگم ، می گه: «چی کار کردی تو؟!...»

و به سمت غذاهای سوخته‌ی روی گاز می ره! ...

دوباره اشک می ریزم! ...

*"گاهی اوقات ، واقعا زندگی سخت می شه! ...

نمی تونی دیگه ادامه بدی ، نمی خوای ادامه بدی! ...

اما یه روز می رسه و یه اتفاقی می افته ، که زندگی رو برات شیرین می کنه! ..."

مریم خانوم: «ا...ه بسه دیگه ، این قدر آبخوره بگیر! ... نه کتک زدم ، نه دعوات کردم ؛

دیگه چرا گریه می کنی؟! ...»

دلم خیلی پر بود ؛ خیلی! ...

فقط منتظر یه تلنگر بودم! ...

منتظر یه تلنگر بودم ، تا ببارم و سبک شم! ...

نمی‌دونم چقدر طول کشید ، تا مریم خانوم دوباره غذا آماده کرد و منم گریه کردم ؛
نمی‌دونم دقیقا چه موقع قرقرای مریم خانوم تموم شد! ...

فقط می‌دونم ، که دیگه ساکت شدم! ...

فقط می‌دونم که بارون احساسم بند اومد ؛ ابرای آسمون احساسم پراکنده شدن! ...

مریم خانوم: «بیا بگیر آب بخور ؛ بعدشم دست و صورتت رو بشور! ...»

لیوان آب رو از دست مریم خانوم می‌گیرم و زیر لب تشکر می‌کنم.

آب رو می‌نوشم و با نوشیدن آب ، غمای باقی مونده‌ی قلبم هم شسته می‌شن! ...

خدا جونم ، گفته بودم آرامش می‌خوام ، چه زود برام فرستادی! ...

با ریختن دو مشت آب خنک روی صورتم ، سرحال‌تر می‌شم و حالم جا می‌آد.

*"هر کسی بعضی موقع‌ها احتیاج داره گریه کنه ، از ته دلش زار بزنه ، تا اروم شه! ...

و بعضی موقع‌ها هم احتیاج داره قهقهه بزنه ، بخنده و شاد باشه! ...

این احساس‌ها احتیاج ما هستند ؛ ما نباید بی‌احساس باشیم ، چون قطعا شکست

می‌خوریم! ..."

با یه‌سری سؤال پرسیدن از مریم خانوم ، فهمیدم که نازنین خانوم مثل هر هفته ، به

مطبش رفته و تا شب هم زود تر نمی‌آد.

مریم خانوم هم که نمی‌تونه شب و روز تو این خونه بمونه ، خب اونم برای خودش

خونه زندگی داره ؛ یعنی تا ده دقیقه دیگه دوباره تنها می‌شم.

این تنهایی رو خیلی نمی‌پسندم ؛ درسته که بهش عادت دارم ، درسته که همیشه

تنهام ، ولی راضی نیستم ؛ نمی‌خوام! ...

این تنهایی رو نمی‌خوام ؛ تنهایی سردردم رو دوباره برمی‌گردونه ؛ تنهایی ، فکرای الکی
و گریه‌های همیشگی رو بهم برمی‌گردونه! ...

نمی‌خوام این تنهایی رو! ...

رفت! ...

مریم خانوم هم رفت و من رو تو این خونه‌ی بی‌کسی تنها گذاشت.

دیگه کاری هم نمونده ، که انجام بدم و تو خودم نریزم ؛ همه‌ی کارها رو انجام دادم.

با بی‌حوصلگی ، به سمت پناهگاه همیشگیم می‌رم ، که...

که چشمم به کیفم می‌افته ؛ کیفی که روی جالباسی بهم چشمک می‌زد! ...

بهم می‌گفت ، بیا من رو بگرد ، شاید چیزی پیدا شد تا تو رو سرگرم کنه! ...

کیفم رو از روی جالباسی برمی‌دارم و همه‌ی وسایل توش رو ، روی زمین خالی می‌کنم ،
که گوشیم روبروی چشمم قرار می‌گیره! ...

آخ جون! ...

یادم رفته بود ، که یه گوشی کوچولوی قدیمی هم دارم ؛ دغدغهی فکری ، این روزا همه
چیز رو از یادم برده بود.

*"انسان‌ها ، هرچه قدر هم بزرگ بشن ، باز هم حس کودکانشون بزرگ نمی‌شه! ...

حسی ، که اگه نباشه آدم رو داغون می‌کنه ؛ اگه آرامش می‌خوای ، برگرد به دوران
کودکی! ...

حتی اگه شده ، برای یه لحظه بچه شو و بازی کن! ..."

مثل بچه‌های کوچولو ، که با تبلتشون بازی می‌کنن ، منم با گوشیم شروع کردم به بازی کردن! ...

بازی‌های بچگونه ، بازی‌هایی که من رو تو خودشون غرق می‌کنن و غما و غصه‌ها رو ازم دور می‌کنن!

گرچه کوچولو رو حمومش می‌کنم و با نازی که می‌آره ، قهقهه می‌زنم.

چقدر دوست دارم این لحظه رو ، که غرق در خوشحالی‌ام! ...

تقریباً می‌شه گفت ، ده دقیقه‌ای هست ، که من درحال بازی کردن با گربه‌ی توی گوشیم هستم.

می‌خوابونمش ، چراغش رو خاموش می‌کنم و از بازی خارج می‌شم ، که نوشته‌ی روی گوشی ، با اون دو تا بوق بهم هشدار می‌ده که شارژ باتری کمه! ...

چرا زنده بودمش توی شارژ ، که الان ضدحال نخورم؟! ...

گوشیم رو ، توی شارژ می‌زنم و تا میام از انباری بیرون برم ، که چشمم به برگه‌ی روی زمین می‌افته ؛ برگه‌ای که روش یه شماره نوشته شده بود و پشت برگه نام صاحب شماره و صاحب این شماره هم کسی نمی‌تونه باشه ، جز آقای حسان! ...

یه هفته‌ای میشه ، که خبری ازش ندارم.

چرا دلم برای این زن و شوهر تنگ می‌شه!?

چرا!?! ...

واقعا چرا این قدر برام مهمماً و من دلم بهم می‌گه ، که بهشون زنگ بزنم!?

نمی‌دونم! ...

چرا من این قدر زود به آدما وابسته می شم؟!

این رو هم نمی دونم! ...

شماره رو با خودم زمزمه می کنم: ۰۹۱۳ ...

یه حسی بهم می گه ، که باید به این زوج میان سال زنگ بزنم و احوالشون رو بپرسم ؛

اونا تنها هستند ؛ خودشون هستند ، فقط دونفر! ...

اونا به بچه هاشون احتیاج دارند ؛ به کسی نیاز دارند ، که کمک شون کنه و تنه اشون

نداره! ...

حالا که اونا بچه ندارند ؛ منم که پدر و مادر ندارم ، پس تنه اشون نمی دارم ؛ این رو

برای خودم یه وظیفه می دونم ، که زنگ بزنم و احوال این زوج میان سال رو بپرسم.

گوشیم رو تو دستم می گیرم و همین جور که تو شارژ بود ، شماره ی آقای حسان رو

می گیرم.

ب...وق! ...

ب...و...ق! ...

طولی نمی کشه که صدای کلفت و مردونه ی آقای حسان ، توی گوشم می پیچه!

آقای حسان: «الو...»

-الو سلام آقای حسان ، خوبید؟!

آقای حسان: «سلام خیلی ممنون ، شما؟! ...»

-هما هستم.

آقای حسان بعد از کمی مکث می‌گه: «خوبی دخترم؟! ...»

-بله مرسی خوبم ، دلم براتون تنگ شده بود ، گفتم زنگ بزنم و احوالی بپرسم...

آقای حسان: «خوب کاری کردی دخترم ؛ ما هم دلمون برات تنگ شده بود»

دیگه نمی‌دونستم چی بگم ؛ یه لحظه از زنگ زدن به آقای حسان پشیمون شدم و دلشوره کل وجودم رو فرا گرفت.

همین جور سکوت کرده بودم ، که آقای حسان گفت: «دخترم نرگس جان خیلی دلش می‌خواد ببینت ؛ امروز وقت داری؟! ...»

-بله بله ، حتما ، می‌تونید بیایید خونه‌ی ما! ...

نه! ...

خدای من! ...

من چرا این حرف رو زدم ؛ اصلا چی شد که من این رو گفتم!؟

فکر می‌کردم آقای حسان قبول نمی‌کنه ، اگه قبول نمی‌کرد که خوب بود ؛ درسته که نازنین خانم تا شب زودتر نمی‌آد ، ولی نمی‌تونم ازش پنهون کنم ، که من دو نفر رو تو خونش راه دادم.

آقای حسان: «مزاحم که نیستیم؟! ...»

چی دیگه می‌تونستم بگم؟! ...

اون حرفی رو که نباید ، گفتم!

-نه نه ، چه مزاحمی ، شما مزاحمید! ...

با دلشوره و اضطراب ، آدرس خونه رو می دم و خداحافظی می کنم.

چه جووری این اتفاق افتاد؟!

چی شد که من به این آقا زنگ زدم؟!

می ترسم! ...

می ترسم از این که نازنین خانم بیاد و ببینه ، که من دو تا آدم غریبه رو تو خونه راه دادم!

دست خودم نیست ؛ اولین باریه که دو نفر باهام گرم گرفتن ، نمی دونستم باید چه جووری باهاشون رفتار کنم ؛ چی بگم! ...

دستام می لرزیدند! ...

از اضطراب و دلشوره و ترس ، دستام به لرزه در اومده بودند ؛ اما باز هم با دستای لرزونم ، یه پارچ شربت پرتقالی درست کردم ، تا آبروم جلوی این دو زوج میان سال نره! ...

جعبه‌ی شیرینی‌ای ، که هیچ وقت بهش دست نزده بودم رو برداشتم و چند تا شیرینی ، توی یه قاب چیدم.

دستام یخ کرده بودند ؛ می دونستم کاری که دارم انجام می دم خیلی اشتباهه! ...

کاش قبل از این که حرفی بزنم ، یکم درموردش فکر کرده بودم!

کاش حرف دهنم رو ، مزه مزه کرده بودم!

کاش! ...

اما الان دیگه این ای کاش ها ، چیزی رو عوض نمی کنه!

همه چیز رو آماده کردم و روی میزِ توی حیاط گذاشتم.

داشتم صندلی ها رو مرتب می کردم ، که...

زنگ خونه به صدا دراومد.

وای خدای من! ...

مگه ساعت چنده؟! ...

مگه چند وقت از زنگ زدن من به آقای حسان می گذره؟! ...

ترسیدم ، واقعا ترسیدم!

اون لحظه هول شدم ، گیج شدم ؛ نمی دونم دقیقا باید چی کار کنم! ...

خیلی هول شدم!

به زور آب دهنم رو قورت می دم ، عرق سرد روی پیشونیم رو پاک می کنم و خیلی

سریع خودم رو به سمت در می رسونم.

الان دقیقا نمی دونم کی پشت در ایستاده ؛ نازنین خانم ، آقای حسان و نرگس خانم ،

یا... نمی دونم! ...

-ک...یه؟! ...

صدام می لرزه و مسبب این صدای لرزون هم ، اون حرف نابِه جا بود!

صدای پشت در رو فهمیدم ؛ فهمیدم کیه! ...

اما الان نمی دونم ناراحت باشم یا خوش حال؟! ...

خوش حال باشم ، که آقای حسان و نرگس خانم زود تر از نازنین خانم رسیدند و می‌تونن قبل از اومدن خانم از این خونه برندن؟! ...

یا ناراحت باشم و بترسم ، از این‌که مبادا قبل از رفتن این دو زوج ، نازنین خانم از راه برسه؟! ...

با دستای لرزونم ، در خونه رو باز می‌کنم و به دو زوج میان سال خوش آمد می‌گم.

خیلی دوست دارم بدونم ، به چه دلیل نرگس خانم مشتاق دیدار دوباره من بود؟! ...

از چهره‌های هردو ، می‌شد فهمید که چقدر زجر کشیدند ؛ چه داغی رو تحمل کردند! خیلی سخته! ...

خیلی سخته داغ عزیزانت رو ، تک به تک پشت سر هم ببینی! ...

مادر ، دختر و دوباره مادر! ...

به غیر از اینا ، نداشتن سایه‌ی پدر! ...

می‌شینیم روی صندلی‌های توی حیاط و حرفای بیهوده ، که نمی‌دونم برای چی بود؟! ...

...

((نازنین)))

پنجره ، مثل همیشه سرده و من با تکیه دادن سرم به پنجره ، یکم آرامش می‌گیرم.

نگاه کردن به خیابونا ، شده یه عادت تکراری! ...

چرا شاد نیستم؟! ...

چرا خوش حال نیستم؟! ...

برای ازدواج دوبارم ، حتی یه ذوق کوچولو هم تو وجودم نیست ؛ پیش خودم می گفتم ،
اگه دوباره ازدواج کنم حالم خوب می شه و از این تنهایی در میام.

اما نه ، این جووری نشد ، من عصبی ام و مسبب این اعصاب خورد من هم ، گذشته!
...

امروز ، عجیب دلم برای خونوادم تنگ شده ؛ دلم برای پدرم ، مادرم و برادرم ، یه ذره
شده! ...

حتی یه خبر کوچیک هم ازشون ندارم ؛ بیست و چند ساله ، که دیگه خبری ازشون
ندارم.

دلم برای دستای زبر بابا ، نصیحت های مامان و شیطون بازی های داداش ، تنگ
شده! ...

هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم ، روزی که مجبور شدم با یه ازدواج اجباری
خونوادم رو ترک کنم.

بعد از چند سال ، اشک روی گونه هام جاری می شه! ...

چند سالی بود ، که اشک با چشمام قهر بود.

دلم گرفته! ...

حال و هوای مطب ، حالم رو بدتر می کنه! ...

می خوام از این جا برم ؛ نمی خوام دیگه تو این مطب بمونم ؛ ولی نمی تونم برم! ...

تازه بعد از چندین سال ، اشک مهمون چشمام شده ، نمی تونم این مهمون رو از تو
چشام بیرون کنم.

اگه از مطب برم ، دیگه اشکام جایی رو پیدا نمی کنند ، که ببارند.

خدایا ، ما همه گناهکاریم!

من از همه بدتر! ...

اما می گن شما بخشنده ای! ...

بنده های گناهکارت رو می بخشی! ...

درسته که من چند سال پیش خطا کردم ، اشتباه کردم ، آبروی خونوادم رو بردم ، پدر

و مادرم رو زجر دادم...

درسته که من چند سال ، یه دختر بی گناه رو آزار دادم ، زجرش دادم ، کتکش زدم...

درسته که من بعد از جدایی از خونوادم ، سعی کردم خونواده ی اون رو هم ازش جدا

کنم...

بعد از کشته شدن بچه ی خودم ، خواستم بچه ی اون رو هم بکشم ؛ اما نکشتم ، دلم

نیومد ، چون مثل بچه ی خودم بود! ...

هر چی باشه ، با بچه ی من هم خون بود ؛ خواهرش بود! ...

نتونستم بکشمش! ...

خدایا ، من یه گناهکارم ، من یه خطاکارم ، من افسردم! ...

اشک می ریزم و صدای هق هقام ، بعد از چندین سال به گوشم می رسه! ...

اما خیلی زود ، این صدا رو خفه می کنم ؛ مبادا که صدای گریه هام به گوش منشی

برسه! ...

دلم خون ، حسابی خون! ...

خدایا! ...

خدایا ، خواهش می‌کنم دلم رو آرام کن! ...

یه لحظه هنگ می‌کنم! ...

من چی گفتم؟! ...

من خدا رو صدا زدم! ...

خدایی که چند ساله اسمش رو صدا نزدم.

خدا! ...

دوباره اشک می‌ریزم و گریه می‌کنم ؛ مثل این که گمشدم رو پیدا کرده باشم ؛ آره من

گمشدم رو پیدا کردم ، من خدا رو پیدا کردم!

خدایی که بیست و چند ساله توی دلم گم شده بود!

خدایی که بیست و چند سال ، نمی‌تونستم تو دلم پیدا کنم! ...

می‌خوام جیخ بزوم! ...

می‌خوام جیخ بزوم و اسم خدا رو صدا بزوم ؛ اما نمی‌تونم! ...

پیش خودم می‌گم ، مبادا که منشی مطبم صدام رو بشنوه! ...

مبادا که بفهمه من گریه کردم ؛ من خدا رو صدا زدم! ...

کیفم رو ، از روی میز برمی‌دارم و جلوی دهنم می‌گیرم ؛ اون رو محکم توی دهنم فشار

می‌دم و گریه می‌کنم ؛ شاید این جوری صدام خفه تر شد! ...

بینیم رو بالا می کشم و با تقه‌ای که به در می خوره ، سریع اشکام رو پاک می کنم.
 سرم رو بالا می گیرم ، نمی خوام معلوم بشه که من گریه کردم ولی خب چشمای قرمز
 این رو جار می زد! ...
 -بفرما...

محمودی(منشی)سر به زیر انداخته ، وارد اتاقم می شه!
 متعجبم! ...
 هیچ وقت این رو این شکلی ندیده بودم ؛ مگه چش شده؟! ...
 چی می خواد بگه که رنگش پریده؟! ...
 -بگو...

تو یه کلمه بهش می فهمونم ، که هرچی هست رو بگه ؛ حوصله ندارم تا برای حرف
 زدنش زمینه سازی کنه...
 اصلا حوصله‌ی خودش رو هم ندارم! ...
 منشی: «خانم ، راستش می خواستم بگم ، من دیگه...من دیدم...گه نمی تونم تو این
 مط...ب ک...ار کنم.»
 هعه! ...

نمی تونه! ...
 نمی تونه دیگه این زن عصبی رو تحمل کنه! ...
 -باشه...

حقوق این چند روزش رو هم ، می‌ذارم کف دستش و با یه خدافظی بیرونش می‌کنم ؛
خب اونم خسته شده ، بیچاره! ...

چند ساله ، که هم داره کارای مطبم رو انجام می‌ده ، هم منشیه ؛ هر کی بود خسته
می‌شد.

به خودم می‌گم: ولش کن ، این آدم ارزش نداره ، که بخوام فکرم رو درگیرش کنم.

منم می‌رم ؛ این مطب تنهایی و تاریکی رو ترک می‌کنم ؛ از این جاها خاطره‌ی خوشی
ندارم ؛ همین جاها دخترم رو ازم گرفتند و قلبم رو تاریک کردند! ...

*"وقتی که دلت سیاه باشد ، همه جارا سیاه و تاریک می‌بینی ؛ چندین سال است که
دلم سیاه شده و من ..."*

به سمت ماشین می‌رم ؛ انگاری منشی باور نکرده ، که من بر اثر گریه چشمم قرمز
شدند.

با تلفن حرف می‌زد: «وا...ی ندیدی ، این دفعه این قدر عصبی بود ، که چشماش قرمز
کرده بودند!»

هعه! ...

عصبی بود! ...

بی خیال! ...

ماشین رو ، روشن می‌کنم و می‌روم توی خیابونای شهر! ...

دوست دارم ، نیم ساعتی رو تو خیابونا دور بزنم ؛ شاید این جووری یکم حال و هوام
بهتر شد! ...

دستم رو سمت ضبط ماشین می برم و یه آهنگ پلی می کنم ؛ آهنگی که شاید یکم
بهم آرامش بده ؛ البته شاید! ...

"حقم همینه همین تنهاییام

کاری کنه از این حال بیرون بیام"

آره من تنهام ، یه تنهای عصبی و این همه تنهاییام واقعا حقمه! ...

"رفتی و بی تو حس منم مُرد

بی تو دل من خیلی بد آورد

هی غصتو خورد"

از وقتی که ازت طلاق گرفتم ، از وقتی که حسم نسبت بهت کم رنگ شد ، دیگه
نتونستم به کسی دل ببندم ؛ دیگه نتونستم احساسم رو زنده کنم.

"بی تو هیچ حسی نیست

که بذاره من عاشق شم

قلب من از این دوری

می میره کم کم

کاش بشه برگردی

به من که بی تو تنهام

بذار برسم با تو

به آرزو هام"

به این قسمت از آهنگ که می‌رسه ، ضبط رو خاموش می‌کنم ؛ نمی‌خوام دیگه برگرده ، چون خاطره‌ی خوشی ازش ندارم ؛ اگه ببینمش ، یاد گذشته می‌افتم و مرگم حتمیه!
...

اشکام رو پاک می‌کنم ؛ نمی‌خوام دیگه اشک بریزم ؛ نمی‌خوام برای آدمی که ارزش نداره گریه کنم!

راه خونه رو در پیش می‌گیرم ، با این حال ، نمی‌تونم تو خیابونا رانندگی کنم ؛ ممکنه کار دست خودم بدم.
هعه! ...

چقدر جونم برام مهم شده(?!)...

دلم می‌خواد تو خیابونا دور بزنم ؛ انقدر تند بروم ، تا تصادف کنم و در آخر بمیرم! ...
ولی نمی‌دونم چرا یه نیرویی ، داره من رو به سمت خونه جذب می‌کنه! ...
به سمت خونه‌ی تنهاییام! ...

خونه‌ای که رازای زیادی رو تو خودش پنهون کرده ؛ ناله‌ها و دردو دلای زیادی رو ، پیش خودش نگه داشته!
می‌رم سمت خونه‌ای ، که مرحم دردامه! ...

تو حال خودم بودم ، که موبایلم زنگ خورد ؛ یه زنگ آروم ، من رو از تو فکر بیرون می‌آره! ...

روی صفحه‌ی گوشی ، نام محمد میرزایی بهم چشمک می‌زد.
حوصله نداشتم ، ولی از روی اجبار تماس رو برقرار می‌کنم.

-بله...

محمد: «سلام نازنین جان ؛ خوبی؟! ...»

-سلام خیلی ممنون!

محمد: «گلم می خواستم بگم ، فردا ساعت پنج منتظرم باش ، می خوایم بریم خرید ؛

جایی نری ها! ...»

هعه! ...

خب این حرف رو می تونست اس ام اس کنه! ...

دیوونه‌ی ، لابد می خواست صدام رو بشنوه! ...

دلش برای صدام تنگ شده بود ؛ هعه! ...

-باشه کاری نداری؟

پشت ماشینم ، نمی تونم حرف بزنم.

محمد: «باشه عزیزم ؛ به سلامت!»

-بای...

تماس رو قطع می کنم و دم در خونه نگه می دارم و یه نفس عمیق ، یکم بهم آرامش

می ده! ...

دستم می ره سمت بوق ماشین ، تا با صدای بوق ماشین ، به هما بفهمونم که باید در

رو باز کنه ؛ اما یه حسی بهم می گه ، که خودم باید در رو باز کنم!

هیچ وقت به این احساسای الکی ، توجهای نمی کردم ، اما الان نمی دونم چطورم شده ،
 که از ماشین پیاده می شدم و به سمت در خونه می رم ؛ خونه‌ای که تا الان ، جز غم و
 ناله چیزی برام نداشت!

اولین خوشی ، شادی ، اولین روزی که تو این خونه شادی برپا می شه ، روز عروسی
 من! ...

منی که برای ازدواج دومم ، پدر و مادرم رو دعوت نکردم ؛ برادرم رو دعوت نکردم ؛
 چقدر من بی انصافم ؛ نه؟! ...

صدای خنده ، صدای خنده‌ی یه نفر ، که از تو خونه‌ی من می اومد ، دلم رو لرزوند!
 نه ، این صدای هما نبود ؛ هما که صدایش این جور نبود! ...

آشناست! ...

این صدا برای من خیلی آشناست! ...

دلم کباب می شه ؛ آتیش می گیره! ...

آخه می دونی چرا؟! ...

می دونی چرا قلبم آتیش گرفت؟! ...

چون این خنده ، من رو یاد چند سال پیش انداخت ؛ روزایی که منم همین جور
 می خندیدم ؛ قهقهه می زدم و با خنده هام ، دل همه رو می بردم ، ولی کو اون روزا؟! ...
 مُردندا! ...

اون روزا ، توی قبرستون دلم دفن شدند!

منم خنده می خوام! ...

بغض گلوم رو قورت می دم و کلید رو تو در می چرخونم...

یه لحظه ، فقط یه لحظه اون قهقهه از ذهنم بیرون رفت ؛ بی خیال مثل هر روز وارد
خونه شدم ؛ ولی امروز مثل هر روز نبود ؛ نه ، اصلا امروز...

خدای من ، من چی دارم می بینم!؟

این دیگه چه بازی جدیدیه!؟

بی...سم...ال...لله...

خدایا! ...

تمام قدرتم رو توی صدام می ریزم و جیغ می کشم: نه...ه...!...!

نه...ه....

(((((هُمَا))))))

وای خدای من ، چرا خانم این جور شد!؟

آقای حسان چرا هنگ کرده!؟

نرگس خانم ، وای نرگس خانم چرا از حال رفت!؟

بی خیال آقای حسان و نازنین خانم می شم و به سمت نرگس خانم می رم ؛ نرگس

خانمی که ، رنگ روش نبود و نقش بر زمین! ...

- خانم ، نرگس خانم حالتون خوبه!؟

چطورتون شد!؟

سریع به سمت آشپزخونه می رم و یه لیوان آب یخ می ارم.

گیجَم ، واقعا نمی‌دونم چکار کنم ؛ دلم می‌خواد گریه کنم و زار بزنم!

منی که پدر و مادر ندارم و پدر و مادر یه شخص مرده رو دزدکی ملاقات می‌کنم ، نباید تو این دنیا باشم!

منی که ، دو زوج غریبه رو تو خونه‌ی یکی دیگه راه می‌دم ، اونم بدون اجازه‌ی صاحب خونه ، نباید تو این دنیا باشم!

اشک می‌ریزم و گریه می‌کنم و با دستای لرزونم ، آب می‌پاشم تو صورت نرگس خانم و شونه‌هاش رو ماساژ می‌دم.

نمی‌فهمم دلیل این کارِ نازنین خانم و آقای حسان رو ، که الان مثل دو تا مجسمه دارند هم دیگه رو نگاه می‌کنند!

مگه اونا قبلا هم دیگه رو می‌شناختند؟!

حتماً ، آشناییشون از قبل حتمیه ؛ با این حرکاتشون! ...

خدایا ، من می‌ترسم! ...

خدا جونم ، من می‌ترسم نازنین خانم من رو کتک بزنه ؛ یا بدتر از اون ، دیگه نذاره من جایی برم! ...

نگاهای نازنین خانم و آقای حسان ، پر از خشمه ، من می‌ترسم یه بلایی سر هم بیارند ؛ من می‌ترسم دعواشون بشه! ...

شالم رو جلوی دهنم می‌گیرم ، تا صدای هق هقم کم تر شه! ...

سرم داره از درد منفجر می‌شه! ...

نرگس خانم چشماش رو باز می‌کنه ؛ گیجه ، اما چرا؟! ...

برای چی این قدر حالش بد شد؟!

. نر... گس... خ... خانم ، خ... خو... بید؟!

صدام لرزون بود و گریم شدید! ...

نرگس خانم چشماش رو می بنده و یه نفس عمیق می کشه و رو به من می گه: «خو... بم

... دخترم ، نگران نباش... ، می تونی تنهامون بذاری؟!»

نه ، من نمی تونم برم ؛ نمی تونم تو این وضعیت فرار کنم!

. آخه چ... چرا برم؟! ...

نرگس خانم: «وا... دخترم ، قربونت برم دیگه چرا گریه می کنی؟!

تو فقط برو...»

نمی دونم چه کاری الان درسته ؛ برم یا نرم؟! ...

همین جا باشم تا نازنین خانم از تو شک دربیاد و من رو زیر بار کتک بگیره یا این که

...

تپش قلبم به هزار رسیده ؛ خداجونم ، خواهش می کنم اوضاع روبرو کن و بهمون

آرامش بده! ...

اگه تو همین وضع باشم ، قطعا از ترس و ناباوری ، قلبم از تپش می ایسته! ...

توی این وضعیت ، چاره‌ای نداشتم جز این که فرار کنم ؛ برم پشت در آشپزخونه و به

حرفاشون گوش بدم ؛ این تنها راه نجات منه ؛ این جور دیگه می تونم بفهمم این جا

چه خبره! ...

چرا؟! ...

چرا وقتی که من از اون جا دور شدم ، اونا شروع به حرف زدن کردند؟!

چرا حرفای اونا ، برای من گنگ و نامفهوم بود؟!

خدای من ، اینا چی دارن می گن؟!

من... من کی ام؟! ...

(((((نازنین))))))

دست و پاهام یخ کرده و زبونم بند اومده!

بعد از بیست و چند سال ، دوباره با چهره‌ی مرد کابوس شبام ، روبرو شدم!

چقدر پیر شده! ...

موهای سفید شده! ...

چرا روی صورتش پراز چین و چروکه؟! ...

چرا زیر چشاش گود افتاده؟! ...

دیگه از اون پسر جوون ، زیبا و ساده ، هیچ خبری نیست!

چرا تپش قلبم به هزار رسیده؟! ...

من که اون رو دوست نداشتم ؛ من که از اون متنفر بودم! ...

من که هر روز دخترش رو کتک می زدم ؛ من که دخترشون رو ازشون جدا کردم ، حالا

چرا قلبم داره تند می زنه؟!

چرا؟! ...

چقدر بی انصافم من ، نه؟! ...

- می بینم دوری فرزند خیلی پیرتون کرده! ...

چهره های ناباور هر دو رو می دیدم و گریه های نرگس! ...

آبخوره های نرگس رو دیگه کجای دلم بذارم؟! ...

آخه الان چی داره عذابش می ده ، که داره گوله گوله اشک می ریزه؟! ...

هعه! ...

زنیکه ی نق نقو! ...

حسان: «نازنین!»

آقای فاتحی ، اوه نه ببخشید ، فکر نکنم صفت آقا برای ایشون مناسب باشه ؛ حسان

، حسان اسم من رو با هرس صدا می زنه! ...

- چیه؟! ...

حرفی داری بزن!»

حسان: «دخترم ،(بعد یه نفس عمیق می کشه ، بغضش رو قورت می ده و می گه: اون

دختر منه؟! ...»

هیچی نمی گم ؛ آخه حرفی ندارم بزنم!

چی بگم؟! ...

بگم آره ، اون دختری که چندین ساله فکر می کردید مرده رو من دزدیدم!

واقعا بگم؟! ...

یا خودشون فهمیدن؟! ...

سکوت کردم ، چیزی نگفتم ؛ چون حرفی نداشتم که بزنم! ...

حسان عربده کشید: «این سکوت یعنی چی؟!»

هان؟! ...

دِ بگو دیگه لعنتی اون دختر منه؟! ...»

. آره! ...

یه کلمه ، فقط با یه کلمه آتیش می گیرند و می سوزند!

نرگس ، زنی که قبل از ازدواج با حسان ، اون رو مثل خواهرم می دونستم و بعد از طلاق

برام شد یه هوو ، روی زمین افتاد!

نرگس روی زمین افتاد و چشم بست ؛ بی هوش شد!

ولی حسان ، باورم نمی شه اون مرد پرغرور و زجر دیده ، الان غرورش رو جلوی یه زن ،

اونم زن اولش ، شکست و داره اشک می ریزه! ...

الان تو این حال ، براش مهم نیست که کجا داره اشک می ریزه ؛ براش این مهمه که

دخترش رو پیدا کرده! ...

جیغ می کشه و درد قلبم رو بیشتر می کنه!

حسان: «چرا؟! ...»

چرا این کار رو کردی لعنتی؟! ...

مگه چه کارت کرده بودیم؟! ...»

گریش به حق تبدیل شد و من دلم آتیش گرفت ؛ هیشکی نمی دونه تو دل من
چی می گذره.

یه روزی به جای اون ، من زجه می زدم!

یه روزی من زجه می زدم و اون بی خیال از کنارم رد می شد ؛ حالا اون زجه می زنه و من
خودم رو زدم به بی خیالی! ...

فقط خدا می دونه که من بی خیال نیستم و چه آشوبی تو دلمه! ...

خدایا ، چه جوری این خانواده رو باهم روبرو کردی؟! ...

این دختر رو ، کجا با پدر و مادرش روبرو کردی؟! ...

خیلی دلم می خواست بیشتر از اینا زجرشون بدم ؛ دلم نمی خواست نرگس و حسان
یه روز خوش ببینند ؛ چون اونا ، روزای خوش جوونیم رو ازم گرفتند.

خونوادم! ...

اونا خونوادم رو ازم گرفتند! ...

حالا هرچی دلتون می خواد گریه کنید ؛ دخترتون رو جلوی چشمای خودتون می کشم ؛
اینو بهتون قول می دم! ...

صوت زیبای اذان ، تو کل خونه می پیچه! ...

غروبه! ...

یه غروبه دلگیر! ...

یه بغض کهنه ، روی گلوم سنگینی می کنه ؛ حجمش این قدر زیاده ، که گلوم رو به درد
آورده! ...

جیخ می کشه...

حسان جیخ می کشه و اسم خدای خودش رو صدا می زنه ؛ خدایی که دخترش رو

باهاش روبرو کرده! ...

واقعا بکشمش؟! ...

روی قولم وایسم و دخترش رو بکشم؟! ...

دختری که چند ساله مثل دختر خودم بزرگش کردم رو بکشم؟! ...

دو دلم! ...

یه دلم مدام بهم می گه ، باید حسان رو بیشتر از این زجر بدم ؛ بهم می گه باید حسان

رو نابود کنم و تنها راه نابودی حسان هم ، کشتن دخترشه! ...

تنها راه نابودیش کشتن دختریه ، که بعد از چندین سال فهمیده زندست!

ویه دلم بهم می گه ، که نباید این کار رو بکنم ؛ بهم می گه ، من این زوج رو خیلی زجر

دادم ، دیگه بیشتر از این زجرشون ندم ؛ اونا تازه فهمیدن دخترشون زندست! ...

نمی خوام اون درد و اون زجری رو که من کشیدم ، نرگس هم برای بار دوم امتحانش

کنه! ...

اگه ازشون بگذرم ، بذارم اونا با خوبی و خوشی زندگیشون رو بکنن ، اون موقع دیگه

من کسی رو ندارم ، که با غر زدن بهش دردام و غصه هام رو فراموش کنم ؛ می ریزم تو

خودم و در آخر دق می کنم و می میرم! ...

این جووری خیلی بهتره ، مرگ برام دلپذیرتره ؛ مرگ رو دوست دارم ، آغوش مرگ رو

دوست دارم! ...

پس می‌گذرم! ...

می‌گذرم از کشتن دختر حسان ، حسانی که یه روز به اسم آقای فاتحی می‌شناختمش ؛ اما الان این قدر برام بی ارزش و کوچیک شده ، که اسم کوچیکش رو صدا می‌زنم! ...

خدایا ، نامت چه قشنگه ، چه آرامش بخشه! ...

خدایا ، اسمت که در اذان گفته شد ، قلبم آرام گرفت! ...

یه قطره اشکی ، از گوشه‌ی چشمم افتاد ، قل خورد و روی گونه‌هام ریخته شد ؛

گونه‌هام رو تر کرد ، گونه‌هایی که چند سال پیش هم ، جلوی این مرد تر شده بودند ؛

گذشتم از این خانواده و رفتم از این خونه! ...

نه برای همیشه ، نه! ...

برای همیشه از این خونه نرفتم فقط برای چند ساعتی این خونه رو ترک کردم ، تا این

خونواده با هم خلوت کنند ؛ ناگفتنی‌ها رو بگند و دلتنگی‌ها و دوری‌هاشون رو

حسابی جبران کنند! ...

دیگه امیدی ندارم به این زندگی ؛ به این زندگی که به جز غم و غصه چیزی برام

نداشت! ...

نه حق عاشق شدن داشتم ، نه حق بچه دار شدن داشتم و نه حق یه زندگی آرام و بی

دغدغه! ...

دیگه دلتنگی‌ها بی حسم کردند ؛ نابودم کردند؛ بی تفاوتم کردند! ...

دلتنگی من برای خونوادم ، آنقدر زیاد بود که نابودم کرد ؛ اصلا نمی‌دونم خونوادم کجا

هستند و چی کار می‌کنند ؛ حتی نمی‌دونم اونا مردن یا زنده‌ان! ...

این روزا ، من تبدیل به یه مرده‌ی متحرک شدم!

قلبم و روحم مرده‌اند!

"وقتی که روح بمیرد ، دیگر چه احتیاجی به جسم است؟! ..."

کاش جسم من هم می‌مرد و از این زندگی پر غم و غصه راحت می‌شدم؛ دیگه نه

می‌دیدم، نه می‌شنیدم و نه دلتنگ می‌شدم! ...

نمی‌دونم چه جوری حالم رو بیان کنم ؛ چه جوری بگم که با دیدن حسان و نرگس ،

چه حالی بهم دست داد؟! ...

فقط این رو می‌تونم بگم ، که قلبم خورد شد و تیکه‌های خورد شده‌ی قلبم ، جگرم رو

پاره پاره کرد! ...

((((دانای کل))))

هق هقای یه مرد ، تو کل خونه‌ی زن اولش پیچیده ! ...

حسان ، هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کرد ، که دخترش زنده باشه ؛ همیشه به خودش

می‌گفت ، که دختر من مرده و تو آسموناست! ...

حتی هنوز هم باورش براش سخته! ...

براش سخته باور کنه ، دختری رو که چندین ساله فکر می‌کرده زیر خروارها خاک

خوابیده ، زندست! ...

هما ، توی این دنیاست و نفس می‌کشه! ...

سال‌هاست که این خونواده از هم دورند و از حال هم بی‌خبر! ...

حسان اشکاش رو پاک می‌کنه و خوش حال به سمت نرگس می‌ره؛ به سمت زن
دومش ، که روی زمین افتاده بود و بی هوش! ...

به صورت نرگس ضربه می‌زنه و صداش می‌زنه! ...

حسان: «نرگس ، نرگس پاشو! ...»

حسان گریه می‌کنه ؛ حتی خودشم نمی‌دونه که این اشکا ، اشک شوق‌اند یا ...

به سمت حوض وسط خونه می‌ره و مشتش رو پر آب می‌کنه...

آب می‌پاشه روی صورت زن دومش ، تا بهوشش بیاره بهش مژده بده ...

مژده‌ی زنده بودن دخترشون رو بده ؛ دختری که سالها ازشون دور بودند و فکر
می‌کردند که مرده! ...

حتی برای دیدنش به مزارش می‌رفتند!

هق هقای این مرد ، تمومی نداره ؛ گم شدش بازگشته! ...

حسان: «نرگس ، نرگس خوبی؟! ...»

نرگس چشمای عسلیش رو باز می‌کنه! ...

بارونی می‌شن این چشمای عسلی و می‌بارند ؛ چشمای عسلی زن دوم حسان ، بارش
رو شروع می‌کنه و کویر گونه‌هاش رو خیس! ...

حسان ، نرگسش رو در آغوش می‌گیره و گریه می‌کنه! ...

صدای زجه‌های این دو زوج میان سال ، دل سنگ رو هم آب می‌کنه! ...

حدود ده دقیقه گذشت ، تا نرگس و حسان با گریه کردن تونستند خودشون رو یکم آرام کنند!

نرگس ، حسان رو پس می‌زنه و سریع خودش رو به سمت آشپزخونه می‌رسونه!
جیغ می‌کشه! ...

نرگس: «حسان ، حسان بچم! ...»

در آشپزخونه رو باز می‌کنه و با دیدن صحنه‌ی روبروش ، رنگ از روش می‌پره! ...
حسان: «نرگس ، نرگس چی شده؟
دخترم! ...»

حسان ، نرگس رو کنار می‌زنه و به سمت دخترش می‌ره! ...

نرگس با دیدن دخترش ، که نقش بر زمین ، حسابی ترسیده! ...

مادره دیگه ، طاقت دیدن بیماری دخترش رو نداره! ...

شک بدی بهشون وارد شده بود!

کی می‌دونه که شب آتیش سوزی ، چه اتفاقی که نیوفتاده...

چه دلایی که به آتیش کشیده شدن...

قلبای این دو زوج میان سال ، چندین سال پیش ، شب آتش سوزی ، سوختن! ...

این آتش سوزان ، چندین ساله که قلب های این دو زوج رو به آتیش کشده...

جون گرفتند ؛ قلبای این دو زوج ، با فهمیدن حقیقت جون گرفتند؛ مانند آبی که روی آتش ریخته می‌شه! ...

تو مثل آب بودی برام ، که با اومدنت آتیش قلبم را خاموش کردی! ...

حسان ، آب می پاشه تو صورت دردونه اش، تا بهوش بیاد ، بهوش بیاد و پدر و مادرش
رو ملاقات کنه! ...

بهوش بیاد و پدر و مادری رو ببینه ، که یه موقعی فکر می کرد وجود ندارند...

فکر می کرد دوستش ندارند و یا شایدم فکر می کرد ، که اونا تو آسمونا هستند پیش
خدا! ...

هزاران هزار فکر توی سرش می رقصیدند ؛ همون فکر بودند که سردردش می کردند!

*

هما پاشو دختر خونه! ...

هما تویی یکی یدونه! ...

تویی دُردونه‌ی مامان! ...

تویی دختر عسل بابا! ...

هما پاشو دختر نازم! ...

دختر زیبام ، شیرینه رویام! ...

**

(((سه هفته بعد)))

«هما»

قدم زدن ، تو خیابونا ، زیر بارونا رو دوست دارم!

قطره‌های بارون ، از تو آسمونا آروم آروم پایین میان! ...

چند روزی هست ، که تنها کارم شده گریه کردن!

احساساتم خورد شده ؛ چطور تونست ما رو بازی بده؟!

گناه من تو این دنیا چیه؟! ...

وقتی که حقیقت رو از زبون بابا حسان شنیدم ، جیگرم آتیش گرفت ؛ قلبم سوخت و خاکستر شد!

یه هفته‌ای می‌شه که از خونه‌ی نازنین خانم ، به خونه‌ی بابا حسان و مامان نرگسم اومدم...

خونه‌ی پدریم ، خیلی برام شیرینه ، خیلی بوی خوشی می‌ده ، بوی زندگی! ...

آغوش مامان نرگس و بابا حسان ، امن ترین مکان برام شده!

یه روزی می‌گفتم ، من یه بچه یتیمم ، بی پدر و مادرا! ...

یه روزی می‌گفتم ، زندگی من آخر به کجا ختم می‌شه ؛ من کی می‌میرم! ...

اما الان نمی‌خوام بمیرم ، نمی‌خوام مامان و بابام رو ترک کنم ؛ آخه دوستشون دارم! ...

بچه که بودم ، فکر می‌کردم پدر و مادر وجود ندارند.

فکر می‌کردم ما بچه‌ها ، اول توی آسمونا بودیم ، روی ابرها! ...

فکر می‌کردم خونه‌ی اصلی ما آدما ، همون آسمونه ، ما این جا اومدیم مهمونی! ...

تو دنیایی که برای خودم ساخته بودم ، توی خواب و بیداری ، فرشته‌هایی رو می‌دیدم ،
 که مواظب من بودند ؛ همونایی که من رو از روی ابرا ، روی بال خودشون گذاشتند و
 من رو تو این دنیا آوردند.

من رو آوردند این‌جا ، تا بازی کنم ، شاد باشم و از این مسافرت ، نهایت استفاده رو
 ببرم.

بچه که بودم ، به خیال این‌که اومدم مسافرت ، بازی می‌کردم و حسابی شیطونی
 می‌کردم! ...

اما یکم که بزرگتر شدم! ...

وقتی که فهمیدم ، مامان و بابا کی هستند ؛ همون روزا بود که با رفتن به مدرسه ،
 فهمیدم که همه یه مامان و یه بابا دارند.

و من! ...

یادمه خانم خونه بهم می‌گفت ، که من رو از تو آشغالا پیدا کردند!

بچه که بودم فکر می‌کردم فرشته ها ، من رو اشتباهی انداختند تو آشغالا...

اما یکم که بزرگتر شدم ، فهمیدم که همه‌ی پدر و مادرا مثل هم نیستند.

فهمیدم ، که منم پدر و مادر داشتم.

فهمیدم که اونا من رو نخواستند! ...

فهمیدم ، که اونا من رو انداختند تو آشغالا! ...

اما الان دیگه هیچ فکری نمی‌کنم ؛ دیگه اون فرشته‌ها ، اون فرشته‌هایی که باهام خاله بازی می‌کردند تنهام گذاشتند ؛ الان دیگه فهمیدم نه فرشته‌ای وجود داشت که بخواد من رو بندازه تو آشغالا ، نه پدر و مادرم من رو انداختند تو آشغالا! ...

فهمیدم اونی که من رو از پدر و مادرم جدا کرد و دوری سختی رو برامون به وجود آورد کی بود ؛ همون نازنین خانمی که روز و شب ازم کار کشید!

اما آخر به کجا رسید؟! ...

این همه روز و شب تو اون خونه زحمت کشیدم ، آخرش چی شد؟! ...

هیچی! ...

فقط وقتی که مامان و بابام داستان زندگیم رو شنیدن ؛ وقتی که فهمیدن اون روزا چه حالی داشتم ، چه سختی‌هایی رو تحمل کردم و چه کتکایی خوردم، جیگرشون آتیش گرفت! ...

این آتیش خونواده ما رو بدجور سوزوند!

اما اون دیدار ، مثل آب خنکی بود ، که این آتیش رو خاموش کرد!

قطره‌های بارون روی صورتم ریخته می‌شدند؛ بوی نم بارون نوازشگر بینیم شده و آرامش روحم! ...

شالم رو مرتب می‌کنم و به راهم ادامه می‌دم! ...

صدای رعد و برق به گوشم می‌رسه!

چقدر این صدا رو دوست دارم؛ صدای برخورد ابرها! ...

با این صدا ، تموم وجودم آرامش می‌گیره ؛ صدای ریزش بارون و غرش رعد و برق! ...

نزدیک خونه که می شم ، صدای مامان نرگس به گوشم می رسه ، که با شنیدن حرفاش
همون جا میخکوب می شم.

مامان نرگس: «حسان ، به نظر من باید یه خونه‌ی دیگه پیدا کنیم و از این خونه بریم؛
این جا خیلی کثیف و خرابه! ...

بخدا وقتی هما وارد این خونه می شه ، خجالت می کشم تو صورتش نگاه کنم ...

پیش خودش نمی گه این چه جاییه که ما داریم توش زندگی می کنیم!؟

از اون گذشته ، هما بیست و چهار سالشه ، یعنی سن ازدواج!

وقتی کسی خواست بیاد خواستگاری هما ، کجا بشونیمشون!؟

روی کناره‌ی سوخته!

یا روی...

استغفرالله...»

بابا حسان حرف مامان نرگس رو قطع می کنه ؛ نمی ذاره دیگه ادامه بده ، به گفتن

حقیقتی تلخ! ...

بابا حسان: «نرگس بس کن ؛ فکر می کنی من نمی دونم تو چه وضعیتی داریم زندگی

می کنیم!؟

فکر می کنی من بی خیالم!؟ ...

بس کن نرگس...»

مامان نرگس زیر لب چیزی می گه و از اتاق خارج می شه ؛ به سمت شیر آب توی

حیاط می ره ، تا لباس بابا حسانم رو بشوره! ...

با فهمیدن این حرفا ، خیلی دلم شکست ، اما گریه نکردم ؛ خودم رو شاد نشون دادم
و رفتم سمت مامان نرگسم! ...

. سلام مامانی خوبی؟!!

با ورود من به خونه ، مامان نرگس سرش رو به طرف من برمی گردونه و با لبخند جواب
سلامم رو می ده! ...

دلم نمی خواد هیچ وقت مادرم رو تو این وضعیت ببینم ؛ دلم نمی خواد ببینم مامانم
ناراحته! ...

میرم سمت مادرم و گونه هاش رو می بوسم! ...

با این کار من ، مامان نرگس گل خنده رو لباس شکفته می شه! ...

قبلنا که مامان نداشتم، خیلی حال و روزم بد بود ؛ ولی حالا که مامان دارم ، خیلی
خوشحالم و خدا رو شکر می کنم و دلم نمی خواد که مادرم رو غمگین ببینم! ...

وقتی که مامان و بابام خوش حال باشند ، منم خوشحالم! ...

یک سال بعد

یه زمستون ، یه پاییز ، یه بهار و یه تابستون ، توی خونه ی پدریم ، چه شیرین گذشت!

...

روزای اول ، برام سخت بود باور کنم که منم یه پدر و مادر دارم ...

اما الان دیگه روزای اول نیست!

الان یه ساله که من دارم همراه مامان نرگسم...

توی سرما و تو گرما ، لباس می شورم و ظرف می شورم ؛ خونه جارو می کنم و آشپزی می کنم! ...

الان یه ساله ، که من دارم هر شب با عشق مامان و بابام می خوابم و هر روز با عشق مامان و بابام از خواب بیدار می شم! ...

شوخی های خونوادگی! ...

قلقلک دادنا! ...

آب بازی کردنم با مامان نرگس ؛ تو اوج تابستون! ...

و ...

فقط گه گاهی حرفای مامان نرگس و بابا حسان ، که درمورد آینده ی منه، بدجور عذابم می ده! ...

اما بازم می گذرم و این حرفا رو فراموش می کنم.

یک ساله که شنیدن این حرفا برام تکراری شده... دیگه توجهی به این حرفا نمی کنم...

فکر نکنید من نازنین خانم رو فراموش کردم ؛ نه! ...

اون ، خانم خونه ی بچگیمه! ...

اون زنیه که هرروز می دیدمش و بهش عادت کرده بودم ؛ اون برام مثل یه مادر بود ، هرچند که کتکم میزد و ازم کار می کشید ، اما بازم بازم دوستش دارم! ...

یادمه وقتی که من از اون خونه رفتم ، نازنین خانم هم نامزدیش رو با آقای میرزایی

بهم زد!

تنها شد! ...

با مریم خانم قهر کرد؛ مریم خانم رو از خونش بیرون کرد! ...

نمی‌تونم درکش کنم ، اما می‌دونم که داره خیلی بهش سخت می‌گذره...

خیلی سخت! ...

اون روزا که خیلی حالش بد بود ؛ الان رو نمی‌دونم!

خیلی وقته که خبری ازش ندارم.

ده دقیقه‌ی که من دارم تو کوچه پس کوچه‌های محلمون قدم می‌زنم...

از کنار پسر بچه‌هایی رد می‌شم، که دارن با خوشحالی و هیجان فوتبال بازی می‌کنند.

از کنار دختر بچه‌هایی رد می‌شم، که دارن جلوی در خونشون هشت خونه بازی

می‌کنند.

چقدر این بازی‌های بچگونه ، شیرین و دوست داشتیه! ...

چقدر دوست دارم الان بچه شم و با این دختر کوچولوها بازی کنم...

اما همیشه...

هیچکس نمی‌تونه زندگیش رو به عقب برگردونه! ...

زمان هیچ وقت به عقب برنمی‌گرده...من دیگه بچه نمی‌شم...

به سمت خونه‌ی نازنین خانم راه می‌فتم ؛ خونه‌ای که یه روزایی به اسم خونه‌ی تنهاییام

می‌شناختمش!

خیلی دلتنگ زنی هستم ، که برای همه خوب بود ، اما برای من نه! ...

در بزرگ خونه‌ی نازنین خانم ، از دور بهم چشمک میزنه ؛ همون دری که یه روز ازش می‌ترسیدم ؛ از بزرگیش ، از این که آهنیه! ...

هرچی به خونه‌ی نازنین خانم نزدیک تر میشم ، استرسم بیشتر میشه و تپش قلبم بالاتر میره! ...

نمی‌دونم چطورم شده ؛ این استرس و اضطراب ، این تپش قلب! ...

برای چی این جوری شدم!؟

خداجونم، شما که همیشه با یادتون بهم آرامش دادید ، الانم ازتون میخوام که همه‌ی حسای بد رو ازم دور کنید و بهم آرامش بدید.

زیر لب شروع می‌کنم به خوندن آیت الکرسی و سوره‌های کوچیکی از قرآن! ...

تا رسیدم به خونه‌ی تنهایی‌های بچگیم! ...

اشک تو چشمام حلقه میزنه! ...

چند ماهه که ، نه خبری از این خونه دارم و نه خبری از خانم خونه! ...

تا دستم به در برخورد می‌کنه ، در باز میشه...

چرا در باز بود؟! ...

نمی‌دونم...

شایدم نازنین خانم این قدر سنش بالا رفته ، که یادش رفته در رو ببندد! ...

وارد خونه میشم و در رو می‌بندم.

هیچی تغییر نکرده...هیچی... فقط برگای درختا زرد شدن!

فقط حیاط خونه پر از برگای زرد و نارنجی شده! ...

راه رفتن من روی برگا...

صدای خش خش برگا! ...

موسیقی پاییز...

چه موسیقی دلنشین و زیبایی! ...

هر چی که به اتاقا نزدیک تر میشم ، بارش اشکای چشم بیشتر میشه...

مرواریدایی از جنس اشک ، گونه‌هام رو خیس کردن!

صدای موسیقی بی کلامی از توی اتاقا به گوش میرسه...

اتاق تاریکه...تاریکه تاریک! ...

و سکوت! ...

تنها صدایی که این سکوت رو می‌شکنه، صدای آهنگ بی کلامیه که از توی اتاق

نازنین خانم به گوشم میرسه...

یادمه وقتی که بچه بودم ، اجازه نداشتم برم داخل اتاق نازنین خانم!

یعنی الانم نمی‌تونم برم!؟

یعنی الان هم اجازه ندارم وارد اتاق خانم خونه بشم!؟

اما من دلتنگم...

دلتنگ خانم خونه‌ی بچگیام! ...

همون خانمی که اگه لباساش به موقع اتو نمی‌شدن، باید کتک می‌خوردم!

من دلتنگشم! ...

انگشتم رو به در می‌زنم...

تق تق! ...

اما صدایی نمی‌شنوم... دوباره در می‌زنم اما باز صدایی نمی‌شنوم!

صدای خانم خونه نمیداد؛ اون صدایی که خشن بود شنیده نمی‌شه!

همون صدایی که یه زمانی با شنیدنش موهای تنم سیخ میشد...

آروم در رو باز می‌کنم و وارد اتاق خانم خونه میشم!

نگاهم می‌چرخه ، دور می‌خوره و در آخر روی تن بی‌جون زن میان سالی میفته! ...

زنی که روی صندلی ، جلوی میز نشسته ؛ سرش رو روی میز گذاشته و خوابش برده!

...

چقدر لاغر شده! ...

چه تن ضعیفی! ...

خیلی دلم برای نازنین خانم تنگ شده بود ؛ دلم برای دستور دادناش تنگ شده بود!

دلم برای اون اخمی که همیشه روی پیشونیش بود تنگ شده بود!

آروم آروم نزدیک میشم، به خانمی که برام مثل مادر بود!

نزدیک می‌شم به زنی، که تن ضعیف و بی‌روحش روی صندلی افتاده بود.

دستم رو روی شونش می‌ذارم و صدایش می‌زنم.

. نازنین خانم... نازنین خانم...

شال سفیدی که روی سرش انداخته ، چهره‌اش رو پوشونده و من نمی‌تونم صورتش رو ببینم.

آروم و با احتیاط ، شال رو از رو صورتش کنار می‌زنم و با چیزی که جلو چشمام می‌بینم ، شکه میشم!

اشکی که چند لحظه پیش از چشمام باریده میشد، اشک شوق دیدار بود؛ اما این سیل بارونی که الان روی گونه‌هام جاری شده، اشک ترس! ...

من ترسیدم! ...

من شکه شدم! ...

من چی دارم می‌بینم؟! ...

صورت سفید شده و پر از چین و چروک خانم خونه...

این زن، اون نازنین خانمی که من می‌شناختم نیست! ...

این زن ، با اون نازنین خانمی که من می‌شناختم هزاران برابر فرق داره! ...

اون نازنین خانمی ، که تو سن بیست و هشت سالگی کوچیکترین خطی روی صورتش نبود ، حالا صورتش شده پر از چین و چروک! ...

چرا رنگش سفید شده؟! ...

چرا نفس نمی‌کشه؟! ...

گریم به هق هق تبدیل میشه! ...

ضربه می‌زنم تو صورت نازنین خانم و با جیغ صداش می‌زنم؛ اما هر چی صداش

می‌زنم صدایی ازش شنیده نمی‌شه...

هرچی تو صورتش می‌زنم از خواب بیدار نمی‌شه...

چرا نفس نمی‌کشه؟! ...

. خ... خانم... بیدار شو! ...

خانم بیدار شو...»

و هق هق! ...

دست خانم رو تو دستام می‌گیرم تا ببوسم ، اما تا دستش رو تو دستام می‌گیرم ،

متوجهی خودکاری میشم که تو دستای خانم جا گرفته!...

بلافاصله نگام روی میز می‌افته! ...

چیزی که داشت می‌نوشت... چیزی که داشت می‌نوشت یه نامه بود! ...

چه نامه‌ای؟! ...

نامه برای چه کسی؟! ...

اشکام رو از روی صورتم پاک می‌کنم ، اما هنوز هق هق تمومی نداره! ...

سریع نامه رو از روی میز برمی‌دارم و شروع می‌کنم به خوندنش...

*)))))) سلام هما جان ؛ وقتی که تو داری این نامه رو می‌خونی ، من دیگه تو این دنیا

نیستم.

می‌دونم خیلی اذیتت کردم ؛ کتکت زدم؛ تو رو از خونوات جدا کردم.

ولی باور کن نمی‌خواستم تو این همه زجر بکشی!

و می‌دونم که تو روزها برای من و این خونه زحمت کشیدی؛ همای زحمت من! ...

تو مثل دختر من بودی و همین من رو عذاب می داد؛ این من رو عذاب می داد ، که
دختر نرگس زنده‌ی ولی دختر من... دختر من حتی نتونست روشنایی این دنیا رو
ببینه! ...

من تو رو کتک زدم ، نه برای این که تو درد بکشی؛ نه...

تو رو کتک می زدم تا یه روز پدر و مادرت بفهمن تو چه کتکایی خوردی و آتیش بگیرن؛
بسوزن ؛ خاکستر شن! ...

همون جوری که من رو خاکستر کردند!

اما الان پشیمونم!

هما ، دخترم من رو ببخش!

می دونم خیلی خطا کردم؛ می دونم خیلی اذیت کردم؛ اما الان نیاز به بخشش تو
دارم!

تو دوران بچگیت، سنگ دل تر از من نمی شناختی ؛ حالا هم هرچور دوست داری
درموردم فکر کن؛ فقط ازت خواهش می کنم ، این خونه رو قبول کن و من رو ببخش!
...

من دیگه مُردم ، این خونه برای تو و پدر و مادرت! ...

من رو ببخش! ...

نازنین...((((*****

نامه از دستم می افته و اشکام از چشمم! ...

و با تمام قدرتم جیخ می کشم: خدا! ...

نازنین خانم رو تو آغوشم می گیرم و زجه می زنم!

صدای هق هقام ، با صدای اون موسیقی بی کلامی ، که در اتاق در حال پخش بود ،
یکی شده! ...

بخشیدمت نازنین خانم! ...

خانم خونه ، نازنین خانم ، همون زنی که ازش می ترسیدم؛ همون زنی که خیلی جذاب
بود، مُرد! ...

همینه رسم روزگار! ...

((((دو سال بعد...)))

مامان نرگس: «وای دخترم چقدر خوشگل شدی؛ از همه‌ی عروسای تو دنیا خوشگل تر!
«...»

خنده‌ی ریزی می کنم و می گم: وا... مامان حالا این جووری هم که میگی نیست ها...»
مامان نرگس: «چی چی میگی تو؟! ...»

تو که هنوز خودت رو ندیدی ...اگه خودت رو ببینی ، خودت خودت رو نمی شناسی ،
این قدر خوشگل شدی! ...»

دوباره می خندم که آرایشگر می گه: «ای بابا! ...»

مادر عروس ، ازتون خواهش می کنم چیزی نگید که عروس به خنده بیفته؛ خب وقتی
که می خنده تکون می خوره و آرایش صورتش خراب میشه...»

کلا امروز من و مادرم خیلی خوش خنده شدیم ، که با این حرف آرایشگر هم دوباره
زدیم زیر خنده...»

به جز خندیدن دیگه چیکار می‌تونم بکنم؟! ...

هم خوشحالم که امشب شب عروسیمه ، هم حوصلم سر رفته ، که دو ساعته من رو

تو این اتاق نگه داشتن تا آرایشم کنن! ...

ولی خداییش لباس عروسم خیلی خوشگله! ...

یه لباس سفید رنگ اندامی ، با نقشای زیبا! ...

انقدر خوشحالم ، که تو دلم دارن هزاران کارخونه قند و نبات آب می‌کنن!

دوباره کارت عروسیم رو از روی میز برمی‌دارم و بازش می‌کنم.

((هما و میلاد)))

بالاخره به آرزوی بچگیام رسیدم؛ همون روزایی که آرزو می‌کردم ، کاش منم بزرگ

می‌شدم و ازدواج می‌کردم!

الان بزرگ شدم؛ بیست و شش سالمه و دارم ازدواج می‌کنم!

بعد از سالها زجر کشیدن، وقتی که با مامان و بابام از اون خونه خرابه به این خونه،

یعنی خونه‌ی نازنین خانم خدایامرز اومدیم، با شخصی روبرو شدم، که تموم زندگیم

رو عوض کرد!

من تو سن بیست و پنج سالگی عاشق شدم، عاشق مردی که هرچی از خوبیش بگم

بازم کمه! ...

میلاد من، زندگیم رو عوض کرد ، من رو عاشق کرد!

و من امشب بهترین شب زندگیم رو دارم ، یعنی شب عروسیم!

شب عروسیم توی خونه‌ی نازنین خانم خدا بیامرز! ...

آرایشگر: «بفرمایید، اینم از عروس خانم!

عروس خانم کاراتون تموم شد حالا می‌تونید خودتون رو تو آینه ببینید!»

از ته دلم ذوق می‌زنم و پرده‌ی جلوی آینه رو کنار می‌زنم.

وای خدای من! ...

من چقدر خوشگل شدم ؛ حالا تعریف از خود نباشه ها، ولی خیلی ناز شدم!

مامان نرگسم من رو درآغوش می‌گیره و برام آرزوی خوشبختی می‌کنه! ...

در آغوش مامان نرگسم بودم ، که در اتاق باز شد و یه دختر وارد اتاق شد.

دختر: «عروس خانم، اقا دوما د اومده ، همه‌ی مهمونا هم تو سالن جمعاً فکر کنم الان

دیگه نوبت شما باشه! ...»

لبخند ملیحی می‌زنم و سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون می‌دم!

شال تورم رو ، روی سرم می‌ندازم و یه نفس عمیق! ...

مامان نرگسم و آرایشگر ، از در پشتی اتاق بیرون میرن و میلاد ، همسرم وارد اتاق

میشه! ...

هر دو وقتی هم‌دیگر رو دیدیم هنگ کردیم ؛ چون واقعا هم من خوشگل شده بودم و

هم اون! ...

دست تو دست عشقم ، از رو پله‌ها پایین میام و وارد سالن بزرگ ، خونه‌ی نازنین خانم

خدا بیامرزم میشیم!

همون سالن بزرگی که الان پر از مهمونای جورواجور! ...

و همه روی سرمون نقل می‌پاشن و می‌رقصند!

و من در دلم خدا رو شکر می‌کنم ، که هیچ وقت تنهام نداشت و همیشه همراهم بود!

خدایی که اول پدر و مادرم رو بهم برگردوند ، بعد من رو عاشق کرد و بعد از یه سال

من رو به عشقم رسوند!

خدایا شکرت! ...

(((پایان)))

زهرا حیدری رحمت آبادی

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد